

هو

۱۲۱

ناظر و منظور

کمال الدین محمد وحشی بافقی

۹۹۱-۹۳۹ هجری قمری

فهرست:

- ۱. سر آغاز (صفحه 4)
- ۲. نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی نمودن در سر این معنی که درون از پرده‌ی موجودات واجب‌الوجودی هست و برون از حلقه‌ی کاینات معبودی که حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم... (صفحه 6)
- ۳. دست نیاز به درگاه بی‌نیاز گشودن و از حضرت باری التماس رستگاری نمودن (صفحه 7)
- ۴. مثقب خامه را بر گوهر نهادن و رشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشاء فیض ارباب بینش است (صفحه 9)
- ۵. طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر می‌زد و صحبتش طعنه بر شام قدر (صفحه 10)
- ۶. رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان برآوردن در مدح شهنشاهی که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیده‌ی شرک را کور نمود و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیبر گشاده (صفحه 13)
- ۷. در منشاء انشاء این نامه غریب‌المعانی و باعث تصنیف این نسخه‌ی نادر بیانی (صفحه 15)
- ۸. پایه‌ی سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه‌ی سپهر گشادن در مدح شهنشاهی که فضای هستی گویی از اقلیم اوست (صفحه 17)
- ۹. حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در بی‌وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه‌ی تنهایی (صفحه 19)
- ۱۰. شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را در مهد خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشق‌بازی و ابتداء روایت نکته سازی (صفحه 21)
- ۱۱. لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه‌ی چین از او نشانه‌ایست و حدیث خلدبرین افسانه‌ای (صفحه 25)
- ۱۲. بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از بی‌صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت مفارقت و شکایت مهاجرت (صفحه 27)
- ۱۳. بی‌تابی ناظر از شعله‌ی جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر چهره‌ی معلم نگاشتن (صفحه 30)
- ۱۴. رفتن معلم به در خانه‌ی دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به منظور و مقدمه‌ی درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق (صفحه 32)
- ۱۵. بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری (صفحه 34)

- ۱۶. ناقه‌ی خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشانندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سرمنزله رنج و ملال (صفحه 36)
- ۱۷. یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن (صفحه 38)
- ۱۸. در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می‌کرد و کشتیش به زورق آفتاب سر در نمی‌آورد (صفحه 43)
- ۱۹. خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از نامه‌ی ناظر شادمان گردیدن (صفحه 45)
- ۲۰. رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه به جست و جوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور از مقام عزت فتاده (صفحه 47)
- ۲۱. رسیدن آن گل نودمیده‌ی چمن رعنائی و سرو تازه رسیده‌ی گلشن زیبایی به مرغزاری که پنجه‌ی چنارش شاخ بیداد شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشستی (صفحه 49)
- ۲۲. رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه‌ی جدال و آغاز قتال (صفحه 53)
- ۲۳. نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن (صفحه 58)
- ۲۴. خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیان مصر انداختن (صفحه 60)
- ۲۵. رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه‌ی سپهر را شکستی و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی (صفحه 62)
- ۲۶. گرمی شعله‌ی آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه‌زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه‌سارش خضر از آب زندگانی گذشتی (صفحه 64)
- ۲۷. رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن (صفحه 66)
- ۲۸. آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان‌پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن (صفحه 71)
- ۲۹. عروس خیال از حجله‌ی اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور (صفحه 73)
- ۳۰. نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبه‌ی کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن (صفحه 77)
- ۳۱. دایره‌ی پرگار سخن را از پرگار خانه‌ی دو زبان ساختن و در میدانگاه خاتمه‌ی بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را به مناجات مثنی کردن و نامه‌ی کن و خامه‌ی قدرت تمام نمودن رساله‌ی رسالت به نعمت مهر محمدی ... (صفحه 80)

سر آغاز

زهی نام تو سر دیوان هستی	ترا بر جمله هستی پیش دستی
زکان صنع کردی گوهری ساز	وزان گوهر محیط هستی آغاز
به سویش دیده قدرت گشادی	بنای آفرینش زو نهادی
ازو دردی و صافی ساز کردی	زمین و آسمان آغاز کردی
به روی یکدگر نه پرده بستی	ثوابت را ز جنبش پا شکستی
به تار کاکل خور تاب دادی	لباس نور در پیشش نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی	نقاب ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبله‌ی کروبیان را	گشودی کام مشتی ناتوان را
به راه جستجو کردی روانشان	به سیر مختلف کردی دوانشان
جهان را چار گوهر مایه دادی	سه جوهر را از او پیرایه دادی
تک و پوی فلک دادی به نه گام	زمین را ساز کردی هفت اندام
شب و روزی عیان کردی جهان را	دو کسوت در بر افکندی زمان را
طلب کردی کف خالی زعالم	ز آب ابر لطفش ساختی نم
وز آن گل باز کردی طرفه جسمی	برای گنج عشق خود طلسمی
چو او را بر ملایک عرض کردی	ملک را سجده او فرض کردی
یکی را سجده‌اش در سر نگنجید	به گردن طوق دار لعن گردید
در گنجینه احسان گشادی	در آن ویرانه گنج جان نهادی
نهادی در دلش سد گنج بر گنج	وزان گنجش زبان کردی گهر سنج
به ده کسوت نمودی ارجمندش	به تاج عقل کردی سر بلندش
نهادی گنج اسما در دل او	ز لطف رست این گل از گل او

به او دادی دبستان فلک را	نشاندی در دبستانش ملک را
به گلزار بهشتش ره نمودی	در آن باغ بر رویش گشودی
چو حورش برد از جا میل دانه	به عزم دانه چیدن شد روانه
ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس	به رخس راندنش بستند قسطاس
بسان خوشه کاه افشاند بر سر	ز بی برگی لباس برگ در بر
حدیث نا امیدی بر زبان راند	قدم از روضه رضوان برون ماند
نواى ناله بر گردون رسانید	به عزم توبه اشک خون فشانید
که یارب ظلم کرده بر تن خویش	ببخشا تا نمانم زار از این بیش
از آن قیدش به احسان کردی آزار	به خلعت‌های عفوش ساختی شاد
اگر آدم بود پرورده تست	و گر عالم پدید آورده‌ی تست
تویی کز هیچ چندین نقش بستی	ز کلک صنع بر دیبای هستی
ز تو قوس قزح جا کرد بر اوج	وز او دادی محیط چرخ را موج
به راهت کیست مه رو بر زمینی	چو من دیوانه گلخن نشینی
به گلخن گر نه از دیوانگی زیست	به روی او ز خاکستر نشان چيست
فلک را داغ خور بردل نهادی	ز بذرش پنبه بهر داغ دادی
بلی رسم جهانست اینکه هر روز	بود کم پنبه‌ی داغ از دگر روز
درون شیشه چرخ مدور	ز صنعت بسته‌ای گل‌های اختر
ز شوق کوه از آن از جا نجسته	که او را خارها در پا نشسته
تو بستی بر کمر گه کوه را زر	صدف را از تو در گوش است گوهر
ترا آب روان تسبیح خوانی	پی‌ذکر تو هر موجش زبانی
صدف را خنده در نیسان تو دادی	دهانش را ز در دندان تو دادی
فلک را پشت خم از بار عشقت	دل مه روشن از انوار عشقت

دهی تیغ زبان را جوهر نطق	نهی درج دهان را گوهر نطق
تویی یکتا و همتای تو کس نیست	به کنهت فکر کس را دسترس نیست
به کام جو زبان آب جنبان	به نام تست در هر باغ و بستان
وزان بگشود در گنج بیان را	که جنبش داد مفتاح زبان را
در این منظر فتاده سایه از کیست	سرای چشم مردم روشن از چیست
بلندی از تو هستی دید و پستی	زهی آثار صنعت جمله هستی
به زیر پای نومیدی فتاده	منم خاکی به پستی رو نهاده

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی نمودن در سر این معنی که درون از پرده‌ی موجودات واجب‌الوجودی هست و برون از حلقه‌ی کاینات معبودی که حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد بر وحدت او

فکنده رخت در گرداب غفلت	ایا مدهوش جام خواب غفلت
سری در جمع بیداران در آور	ازین خواب پریشان سر بر آور
بین بیداری چشم کواکب	در این عالی مقام پر غرایب
ز حیرت چشم انجم مانده بر کیست	تماشا کن که این نقش عجب چیست
که برمی‌آرد این دلو ملمع	که می‌گرداند این چرخ مرصع
که ریحان کار این دیرینه باغ است	که شب افروز چندین شب چراغ است
چه قوت سیر بخش پای ماه است	چه پرتو نور شمع صبحگاه است

چه جذب است این کزین دریای اخضر	به ساحل می‌دواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر	فلک را هست این سیر از چه تأثیر
ز یک جنسند انگشت و زبانت	به جنبش هر دو از فرمانبرانت
زبان چون در دهان جنبش کند ساز	چه حال است این کز او می‌خیزد آواز
چرا انگشت جنبانی چو در مش	نیاید چون زبان در حرف انگشت
ترا راه دهان و گوش و بینی	یکی گردد بهم چون نیک بینی
چرا بینی چو گیری نشنوی بوی	چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ	حکایت گوش کن یک دم در این پیچ
برون از عقل تا اینجا کسی هست	که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هر جانب هزاران	فتاده همچو نقش پرده حیوان
بیا وحشی لب از گفتار دربند	سخن در پرده خواهی گفت تا چند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار	نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

دست نیاز به درگاه بی‌نیاز گشودن و از حضرت باری التماس رستگاری نمودن

خداوندا گنه‌کاریم جمله	ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطاکاری ز ما هیچ	ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
ز ما غیر از گنه‌کاری نیاید	گناه آید ز ما چندانکه باید
ز ننگ ما به خود پیچند افلاک	زمین از دست ما بر سر کند خاک
سیه شد نامه ما تا به حدی	که نبود از سفیدی جای مدی
رهانی گر نه ما را زین تباهی	چه فکر ما بود زین روسیاهی

بدین سان رو سیه مگذار ما را	بیار آبی بر وی کار ما را
الاهی سبجه دست آویز من ساز	به سلک اهل تحقیق وطن ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه	لب خندان چو رحل مصحفم ده
به خط مصحفم گردان نظر باز	خط مصحف سواد دیده‌ام ساز
بده مفتاحی از سطر کلامم	وزان بگشای قفل از گنج کامم
ز اوراق کلامم بخش آن مال	که تا جنت توان شد فارغ البال
به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن	رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی	روم تا بر در شهر خلاصی
سر شکم دانه‌ی تسبیح گردان	مرا زان دانه‌ی کن تسبیح گردان
بود کاین سبجه گردانیدن من	برد آلودگی از دامن من
بیفشان از وضو بر رویم آن آب	که از غفلت نماند در سرم خواب
دهم مسواک و تسبیح توکل	که دیو طبع خود را ز آن کنم غل
کمندی ساز پیچان سبجه‌ام را	کز آن در کاخ فردوسم شود جا
چو در طبعم شود میل گناهی	ز رحل مصحفم ده سد راهی
به گل مگذار تخم آرزویم	دهش سرسبزی از آب وضویم
منم چون نامه خود روسیاهی	سیه رو مانده‌ی بی روی و راهی
نگاهی کن که رو آرم به سویت	رهی بنما که جا گیرم به کویت
الاهی جانب من کن نگاهی	مرا بنما به سوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه کاری ندارم	تو میدانی که من خود در چه کارم
اگر بر کرده من می‌کنی کار	عذابی بدتر از دوزخ پدید آر
که جرم من چو جرم دیگران نیست	گناه‌م چون گناه این و آن نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن	شفیع جرم من خیرالبشر کن

مثنوی خامه را بر گوهر نهادن و رشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشاء فیض ارباب بینش است

رقم سازی که این زیبا رقم زد	نوشت اول سخن نام محمد
چه نام است اینکه پیش اهل بینش	شده نقش نگین آفرینش
ز بس کز میم و حایش گشت محفوظ	نوشتش در دل خود لوح محفوظ
ز نقش حلقه‌ی میمش دهد یاد	قمر ز آن هاله را بر چرخ جا داد
بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام	که همچون دال بوسد پای این نام
کمال نامداری بین و عزت	که نامش را به این حد است حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین	جمالش مهر و مه را قره‌العین
چو رو در قبله‌ی دین پروری کرد	به دوران دعوی پیغمبری کرد
شک آوردند گمراهان حاسد	به صدق دعویست جستند شاهد
پی دفع شک آن جمع گمراه	دو شاهد شد به صدق دعویست ماه
از این غم سایه دارد رو بدیوار	که در راهش نشد با خاک هموار
چو جوهر بود آن سرچشمه‌ی نور	که بودش سایه از همسایگی دور
مگر از شوق بیخود گشت سایه	چو شد همراه آن خورشید پایه
زهی نور تو بزم افروز عالم	وجودت زبده‌ی اولاد آدم
خلیل از خوان تو رایت ستانی	خضر از فیض جامت تشنه جانی
ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد	از آن بر طارم چارم قدم زد
اگر راه دو رنگی آورد پیش	نشانندش به گردون بر خر خویش

چه شد گر آفتاب عالم آرا	به صورت پیشتر گشت از تو پیدا
شهی بر خلق آخر تا به اول	شهان را پیش پیش آرند مشعل
جهان را کار رفت از دست دریاب	برآور یا رسول الله سر از خواب
ز هجران تو پیچد سبحة بر خویش	به کارش سد گره از دوریت بیش
به خارستان حرمان تو مسواک	ز هجر آن دو لب بنشسته بر خاک
به جست و جوی تو خم گشته محراب	مصلا بر زمین افتاده بی تاب
به یاد مقدمت ای قبله ی دین	ز غم سجاده دارد بر جبین چین
ز پایت تا جدا افتاد نعلین	به خاک ره ز پا افتاده نعلین
از آن سر مانده بر دیوار منبر	که او را چون تو سروی رفته از سر
ز هجرت جمله را از دست شد کار	زمان دستگیری گشت مگذار
شدند از دست محتاجان لطف	بیاور آیتی از خوان لطف
پی مهمانی این جمع محتاج	بیار آن تحفه کوردی ز معراج

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر می زد و صحبتش طعنه بر شام قدر

شبی چون روز شادی عشرت افزای	جهان روشن ز ماه عالم آرای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده	خروس از صبحدم در شک افتاده
نشسته گوشه ای مرغ مسیحا	به هر جانب روان گردیده حربا
نبودی گر نجوم عالم افروز	نکردی فوق آن شب را کس از روز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده	خطی از هاله بر دورش کشیده
فلک گفتی چراغان کرد آن شام	که می زد خواجه بر بام فلک گام

دش را مژده‌ی دیدار آورد	سوی صدر رسل جبریل رو کرد
برون از خوابگاهام هانی	شد آن نخل ریاض شادمانی
براقی برق سیر چرخ پیما	کشیدش پیش پیک حق تعالا
بسی از خواب خوشتر خوشخرامی	عجایب ره نوردی تیز گامی
شده قسطاس بحری آفتابش	نمد زین داده گردون از سحابش
ز انجم کرده گردون جوبه دامن	پی آرامش آن طرفه توسن
ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش	چو برجستی به بازی زین کهن فرش
شه روی زمین بر پشت او جا	نمود از بهر سیر ملک بالا
روان شد سوی خلوتخانه‌ی خاص	براق از شادمانی گشت رقاص
دو تا گردید محرابش به اکرام	به سوی مسجد اقضا چو زد گام
علم در عالم بالا برافراشت	چو از محراب اقضا پشت برداشت
چو نعل افتاد در پای براقش	چو با خود دید مه در یک وثاقش
که باقی ماند بر رویش اثرها	به نعلش چهره سایید آنقدرها
دبستان عطارد داد جایش	وز آنجا مرکب مردم ربایش
ز نعلینش به دامن لوح تعلیم	عطارد ماند چون طفلان به تعظیم
دهد دانا دلان را لوح ارشاد	خوش آن دانا که بی تعلیم استاد
به مطرب خانه‌ی ثالث شدش جای	ز ایوان عطارد زد برون پای
به بزم چرخ رقاصان گشت ناهید	ز شوق وصل آن تابنده خورشید
فروزان گشت از او دیر مسیحا	وز آنجا زد قدم بر بام علیا
فرو شد در زمین مهر از خجالت	به پیک روی آن شمع رسالت
برای خطبه بستد تیغ بهرام	به پنجم پایه منبر چو زد گام
شدش دارالقضای مشتری جای	وزان منزل به برتر پایه زد پای

به صدر شرع بر مسند نشاندش	ملازم وار پیش خویش خواندش
زحل چون سایه‌اش افتاد در پای	چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای
به صحن خان هشتم کاسه‌ی سم	براقش زد ز میدانگاه هفتم
چو نقش پرده بر جا ایستادند	ثوابت بیخود از شوقش فتادند
کشیدش اطلس خود پای انداز	نهم گردون شد از پایش سرافراز
به میکائیل و اسرافیل پیوست	چو پیشش هم‌رهان رفتند از دست
و زو دامن به ساق عرش افشاند	و ز ایشان روی رفر ف بارگی راند
به نور قرب واصل گشت مطلق	جهت را پرده زد در زیر پاشق
بری از جنس هر سفلی و عالی	فضائی دید از اغیار خالی
ابد همدم در آن وادی ازل را	محل نابوده اندر وی محل را
حکایتها از امداد زبان دور	شنید از هر دری آن مطلع نور
دلش خط نجاتی آرزو کرد	پی عصیان امت گفتگو کرد
سند پروانه شمع لایزالی	برای امت از درگاه عالی
برای ما خط آزادی آورد	دل ما را پیام شادی آورد
سران در راه امرت سر فکنده	زهی سر بر خطت آزاد و بنده
بخوان از بندگان خویش ما را	ره آزادی نه پیش ما را
کجا آزادی باشد از این پیش	اگر ما را شماری بنده‌ی خویش
غلام خویش خوان و شادی ده	به ما یا رب خط آزادی ده
به سلک قنبر و سلمان در آییم	که تا در جمع آزادان در آییم

رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان بر آوردن در مدح شهسواری که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیده‌ی شرک را کور نمود و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیر گشاده

از آنرو صبح این روشندلی یافت	که چون ما در دلش مهر علی تافت
ز مهر او منور خانه‌ی خاک	به نام او مزین مهر افلاک
قضا چون رایت هستی برافروخت	علم را عین نامش سر علم ساخت
قدر بر لوح هستی چون قلم زد	به اول حرف نام او رقم زد
ز رفعت در حساب اهل ادراک	ده و نه کمترین حرفش به افلاک
نشان نعل دلدل قرص ماهش	بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
چو کینش سر ز جان مره برزد	دو انگشتش بر او تیغ دو سرزد
دو نوک ذوالفقارش بس بر این دال	که از دستش سر شرک است پامال
سر شرک از دم شمشیر او پست	نبی را دین ز بازویش قوی دست
بنای کفر از او گردید ویران	ز خصمش گرم بزم اهل نیران
الا ای از خرد بیگانه گشته	به دیو جاهلی همخانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده	به کوی پست قدر آن رمیده
پی دجال کیشان بر گرفته	به تو نیرنگ ایشان در گرفته
ترا دجال شد چون هادی راه	بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند	سرا پا در گناه آغشته‌ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث	اسیران درک را بوده وارث
سر پستان و گمراهان عالم	مقدم بر مقیمان جهنم

شیاطین را به سامان کار از ایشان	مقیمان درک را عار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر	ز کین گشتند یاران حمله آور
به اول ساز رسم جنگ کردند	در آخر ترک نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت در ره خار غمشان	وزان بشکفت گل‌های المشان
که بود آن کس که سلطان رسالت	گل نوخیز بستان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه	لوای نصرت « نصر من الله »
ز منقارش دو انگشت همایون	ز پای فتح خار آورد بیرون
ز منقارش دو انگشت همایون	ز پای فتح خار آورد بیرون
که تابد غیر از او خیبر گشودن	دری آن طور از خیبر ربودن
در علم نبی غیر از علی کیست	ز هستی مدعا غیر از علی چیست
زهی از آفرینش مدعا تو	در گنجینه‌ی سر خدا تو
گدایانیم از گنج سخایت	نهاده چشم بر راه عطایت
نه سیم و زر گدایی از تو داریم	گدایی آشنایی از تو داریم
در این دریای ناپیدا کناره	که غیر از غرقه گشتن نیست چاره
اگر تو بگذری از آشنایی	که از موجش دهد ما را رهایی
بخار ظلم این دریای پر شور	چراغ معدلت را کرده بی نور
مگر فرمان دهی صاحب زمان را	که شمعی از تو افروزد جهان را
رسد صیت ظهورش تا ثریا	فرود آید مسیح از دیر مینا
ره طی کرده گیرد پیک خور پیش	دگر ره باز گردد از پی خویش
برد آب روان را شوق از کار	ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند از خاک	هواداران وصل او طربناک
از این دجال طبعان وارهد دور	نماند کار و بار عالم این طور

بنای ظلم در دوران نماند	جهان زین بیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم از جهان دور	نماند شمع بزم عدل بی نور
ز آب عدل عالم را بشوید	به جای سبز گنج از خاک روید
به نقد خود ننازد محتشم پر	کند خود را چو درویشان تصور
جهان را رسم عشرت تازه گردد	نوی دین بلند آوازه گردد
به وحشی کز گدایان است ، او را	یکی از بی نوایان است ، او را
ز خوان مرحمت بخشد نوایی	رساند از ره لطفش به جایی

در منشاء انشاء این نامه غریب المعانی و باعث تصنیف این نسخه‌ی نادر بیانی

شبی سامان ده سد ماتم و غم	غم افزا چون سواد خط ماتم
به رنگ چشم آهو مهره گل	فلک بر صورت بال عنادل
ز بس تاریکی شب نور انجم	به سوی عالم گل کرده ره گم
تو گفתי از فلک انجم نمی تافت	به زحمت خواب راه دیده می یافت
بلائی خویش را شب نام کرده	ز روز من سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب	من از افسانه‌ی اندوه بی تاب
چراغم را نشانده صرصر آه	من و جان کندن شمع سحرگاه
چو پروانه دلم را اضطرابی	چو شمع در رگ جان پیچ و تاب
سر افسانه‌ی غم باز کردم	به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاک است بستر	چه بخت است اینکه خاکش باد بر سر
نه سامانی که بینم شاد خود را	ز بند غم کنم آزاد خود را

چنین افتاده‌ام حیران چه سازم	نه سر پیداست نه سامان چه سازم
بدینسان بی سر و سامان نیفتد	چنین یارب کسی حیران نیفتد
ز برق آه خشم خانه را نور	چو خواهم خویش را از تیرگی دور
به خود جز سایه همزانو نبینم	چو خواهم باکسی همدم نشینم
نگردد کس بسر جز دود آهم	چو محنت افکند بر خاک راهم
که گوشی می‌کند افسانه‌ی من	همین جغد است در ویرانه‌ی من
به این آشفتگی تا کی نشینم	ز من ننگ است هر کس را که بینم
که ناگه این ندا آمد ز سویی	به خویشم بود زینسان گفتگویی
نوا آموز مرغان معانی	که ای مرغ ریاض نکته دانی
چنین افتاده گردون چون کند کس	شکایت چند از گردون کند کس
چنین بوده‌ست تا بوده‌ست گردون	نه گردون این چنین افتاده اکنون
که از رشکت هزاران را بود داغ	تو آن مرغ خوش الحانی در این باغ
از این ویرانه یک دم سر بر آور	چرا چون جغد در جیب آوری سر
فکن در گنبد گردون صدایی	چو گشتی بینوا برکش نوایی
نوایی نو ده این دیر کهن را	بلند آوازه ساز از نو سخن را
که بشناسد ترا هر نکته دانی	بیاور در میان دلکش بیانی
صدف مانند بودن گوش تا چند	گهر پاشی چو تو خاموش تا چند
درون پر گهر داری صدف وار	در این دریا که از در نیست آثار
مکن لب بستگی آیین از این بیش	دهن بگشا و بنما گوهر خویش
به خاک تیره می‌گردد برابر	چو ماند در صدف بسیار گوهر
چرا گوش جهان خالی گذاری	ازین درها که در گنجینه داری
به جیب اینقدرها خاک غم چیست	به این درها ترا چندین الم چیست

کسی کش آنقدرها گنج باشد	چرا از روزگارش رنج باشد
متاعت گر چه کاسد گشت بسیار	هنوزت می شود پیدا خریدار
در این سودا تو خود بی دست و پایی	وزین بی دست و پایی در بلایی
پی این جنس بازاری طلب کن	برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور به بازار	که جنس خوب بردارد خریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت	چرا باشد به بخت خود نزاعت
نه یک کشور در این دیرینه کاخ است	بود جایی دگر ، عالم فراخ است
کریمی را به بخت دور خوش کن	متاع خویش او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند	به خلوتخانه‌ی عیشت رساند

پایه‌ی سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه‌ی سپهر گشادن در مدح شهبواری که فضای هستی گویی از اقلیم اوست

چو این گنج هنر ترتیب دادم	ز هر جوهر در او درجی نهادم
شدم جوینده‌ی زیننده اسمی	که حفظ گنج را سازم طلسمی
به کام فکر ملکی چند گشتم	به اکثر نامداران بر گذشتم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش	که ای کار تو بر تدبیر و دانش
به نام نامداری شد گهر سنج	که تیغش ملک را ماریست بر گنج
شه انجم سپاه آسمان تخت	جهانگیر و جهاندار و جوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر	گلی از بوستان باغ حیدر
چو بر او رنگ دارایی نهاد گام	شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد بر سر خاک	که بخشد ناگهان دیبای افلاک

گهر بی‌قیمت از دست عطایش	صدف آبستن از ابر سخایش
کرم را سکه نو بر درم زد	به دارالضرب احسان چون قدم زد
کرم زا نام حاتم بر درم بود	اگر زین بیشتر در کشور جود
که نقش نام حاتم را از آن برد	سرانگشت سخا ز آنگونه افشرد
به قانون عدالت زد چنان چنگ	به تخت خسروی چون کرد آهنگ
بجز نی نیست کس را باد در خویش	که در بزم جهان از شاه درویش
ز امنیت صلا‌ی عیش در داد	چنان دورش به صحبت خانه‌ی داد
مگر یکباره راه جنگ زد کوس	به دور او که ناامنی‌ست محبوس
به نوبت چوب بر سر می‌زنندش	که می‌پیچند سر تا پا کمندش
که مانند است نام چنگ با چنگ	از آنرو زخمه‌ی مطرب خورد چنگ
جهان از گنج آسایش چنان شد	چو معموری ده ملک جهان شد
به جای قالب خشتش رباب است	که جای خشت زن بزم شراب است
بر آرد دود از چشم زمانه	کشد چون آتش خشمش زبانه
کند او عزم میدان تیغ در چنگ	به روز جنگ چون بر پشت شبرنگ
دهد سوفار ناوک جمله را بوس	ز هر جانب بر آید نعره کوس
خورد مرغ حیات بیدلان رم	نفیر سرکشان افتد به عالم
پلنگی چند ناخن کرده خونین	دلیران را به خون گلگون تبر زین
ز هر جانب شود شمشیر شهپر	پی پرواز مرغ روح لشکر
شود در عرصه‌ی کین آتش افروز	بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز
به شرق و غرب از تیغش جهد برق	گهی بر غرب راند گاه بر شرق
بدانسان کز شهب خیل شیاطین	گریزد لشکر خصم از صف کین
جهانگیر و جهاندار و جهانبان	زهی کشور گشا دارای دوران

تویی آن آفتاب عرش پایه	که افتد چرخ در پایت چو سایه
ترا هر کس به قدر رتبه‌ی خویش	پی ایثار چیزی آورد پیش
کشیدم پیش منهم گوهری چند	ز درج طبع رخشان جوهری چند
تو آن دانا دل گوهر شناسی	که نیکو گوهر از گوهر شناسی
نیم از قسم هر گوهر فروشی	به سوی گوهر من دار گوشی
چه می‌گویم چه گوهر چند مهره	به شهر بی‌وجودی گشته شهره
نه آن مقدارها چیز است دلکش	که افتد طبع دانا را به آن خوش
ز سد بیت ار فتد یک بیت پرکار	ز طبع من بود آن نیز بسیار
الاهی تا در این میدان انبوه	کشد خورشید خنجر بر سر کوه
کسی کاو هست کینت در نهادش	اگر کوه است بر سر تیغ بادش

حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در بی‌وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه‌ی تنهایی

دلا برخیز تا کنجی نشینیم	ز ابنای زمان کنجی گزینیم
عجب دوری و ناخوش روزگاریست	نه بر مردم نه بر دور اعتباریست
اگر سد سال باشی با کسی یار	پشیمانی کشی در آخر کار
از این بی‌مهر یاران دوری اولاً	ز بزم وصلشان مهجوری اولاً
بسا یاران که همدم می‌نمودند	وفادارانه خود را می‌ستودند
به اندک گفتگویی آخر کار	حدیث جور و کین کردند اظهار
گذشتند از طریق دوستداری	به دل دادند آهی یادگاری
چه عقل است این که نقد زندگانی	دهی تا در عوض آهی ستانی

خرد چون بر من مجنون بختند	بر این سودا بختند چون نختند
از این سودا بغیر از شیونم نیست	بجز خوناب غم در دامنم نیست
بلی آن کس که این سوداست کارش	جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون چشم خونبار	چه حاصل این زمان کز دست شد کار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد	سرشکم خون به دامن از چه باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن	چنان سازم پر از خونابه دامن
که سوی کس به عزم همزبانی	دگر نتوان شد از فرط گرانی
بر آنم تا ز یاران ریایی	گریزم سوی اقلیم جدایی
اگر باشد ز خنجر خار آن راه	نهم بر خویشتن آزار آن راه
به رفتن گام همت بر گشایم	تهی‌پا آن بیابان طی نمایم
کنم از آب چشم شور خونبار	به دور خویش سد در سد نمکزار
که روز طاقتم را گر شب آید	ز درد بی کسی جان بر لب آید
به ره نتوان نهادن پای افکار	به عزلت خانه باید ساخت ناچار
دلا از پای همت بگسل این بند	نشینی در میان دور بلا چند
بیا چون ما کناری زین میان گیر	برو ترک وصال این و آن گیر
ازین ناجنس یاران ریایی	بسی بیگانگی به ز آشنایی
نه‌ای از مردمان دیده بهتر	به کنج خانه ساز و سر فرو بر
نظر بر مردمان دیده افکن	که چون کردند در کنجی نشیمن
چنان دیدند صاف آینه خویش	که بینند آنچه باید دید از پیش
از آنرو طالب گنجند مردم	که شد در گوشه‌ی ویرانه‌ای گم
چنین آب روان بیقدر از آنست	که او ناخوانده هر جانب روانست
طریق گوشه گیری چون کمان گیر	به دستت سر پیی دادم جهان گیر

طریق گوشه گیری را نگه دار	کشندت گر به سوی خویش سد بار
بهر چیزی که باشد باش قانع	مکن بهر شکم اوقات ضایع
که پر از لقمه‌ی چربش دهانست	چراغ از داغ داران بهر آنست
بود پیوسته با گنجش سروکار	به اندک خاک چون قانع شود مار
که او پیوسته خالی دارد اشکم	از آن رو صیت کوس افتد به عالم
که او را شد شکم پر تا به گردن	خم می برکند خود را سر از تن
چه سر مالی چو سگ بر آستانه	پی نان بر در اهل زمانه
کجا رفتن به هر در پیشه‌ی تست	تو آن شیری که عالم بیشه‌ی تست
که از رفتن به هر در باشدش ننگ	نیاید زان به پهلوی شیر را سنگ
پی نانی عذاب خویش دادن	چو سگ تا چند بر هر در فتادن
که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگ	به این سگ طبعی از خود باد ننگ
کشی هر لحظه جور پاسبانی	بود هر دم سرت بر آستانی

شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را در مهد خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشق‌بازی و ابتداء روایت نکته سازی

چنین زد چنگ بر تار حکایت	نوا پرداز قانون فصاحت
به تخت شهریاری کامکاری	که بود اقلیم چین را شهریاری
به زنجیر عدالت ظلم بندی	به تاج نامداری سربلندی
نبود آشفته‌ای جز طره یار	به چین در دور عدل آن جهاندار
به دورش کس نداد از فتنه یادی	به جز چشم نکویان در سواد

ز عدلش هم‌سرا گنجشک با مار	به دورش چرخ آهو را هوادار
نظر چون بر رخس دوران گشاده	نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی مقامش	نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملک رای محکم او	بهار عدل روی خرم او
از آن چیزی که بر دل بندشان بود	همین نومیدی فرزندان بود
پی صیدافکنی یک روز دلتنگ	وزیر و شه برون راندند شیرنگ
وزیر و پادشاه و خادمی چند	ز دیگر لشکری بگسسته پیوند
از آنجا روی در صحرا نهادند	بسان سیل در صحرا فتادند
به زیر ران هر یک نیز گامی	سمند بادپایی، خوشخرامی
شدندی سد بیابان بیش در پیش	به تندی از صدای سینه خویش
زد آتش گرمی خور در جگرشان	یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند	به سرعت خویش را آنجا رساندند
در او دیدند پیری با صفایی	ز عالم نور او ظلمت زدایی
زبان او کلید گنج عرفان	بسان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش	فلک در پا فکندی کهکشانش
محیط معرفت دل در بر او	کف دریای دین موی سر او
به قدی چون کمان در چله دایم	بنای گوشه گیری کرده قایم
چو رخ بنمود آن پیر فتاده	ز اسب خویشتن شه شد پیاده
شه و دستور در پایش فتادند	نقاب از روی راز خود گشادند
به و ناری برون آورد درویش	از آنها داشت هر یک را یکی پیش
نظر زان نار خرم گشت بسیار	که روشن دید شمع بخت از آن نار
پس آنگه داد ایشان را بشارت	که بر چیز است آن هر یک اشارت

وزیر از به بسی چون نار خندید	که درد خویشتن را زان بهی دید
به خسرو مژده‌ی آن می‌دهد نار	که گردد گلبن بختش گران یار
به تخت دور در کم روزگاری	از و سر بر فرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند	در این گلزار یک نخل برومند
ولی باشد چو به با چهره زرد	ز آه عاشقی رخسار پر گرد
دل دستور خرم بود از آن به	که دردش می‌شود گویا از آن به
ولی در نار حرف پیرش انداخت	چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود در آن باغ	ز نارش نیست یک دل خالی از داغ
در این گلشن که خندان گشت چون نار	که چشم از خون نگشتش ناردان بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند	دعا گویان از او دوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند	برای میوه نخل نو نشانند
از آن مدت چو شد نه ماه و نه روز	شبی سرزد و مهر عالم افروز
وزیر و شاه را زان مژده دادند	ز گنج سیم قفل زر گشادند
چنان دادند سیم و زر به مردم	که در زیر غنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت	رخ فرزند را مد نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیک فرجام	که منظورش کنند اهل نظر نام
به دستوری که باشد رفت دستور	نظر را گوهر خود داشت منظور
که فرمان شه روی زمین چیست	بفرماید شهنشه نام این چیست
چو پر می‌دید سوی شاه ایام	نظر فرمود ناظر باشدش نام
به سوی هر یکی یک دایه بردند	به دست دایه ایشان را سپردند
ز هجر آن لبان روح پرور	چو ماتم دار شد پستان مادر
به رسم مادری بنهاد دوران	دهانشان را بجای شیر دندان

به ملک حسن چون از ده گذشتند	ز ماه چارده سد ره گذشتند
به خوبی شد چنان شهزاده منظور	که در عالم چو خور گردیده مشهور
قدش سروی ز بستان نکویی	گل رویش ز باغ تازه رویی
پی مرغ دل هر هوشیاری	ز کاکل بر سر آن سرو ماری
دل کس با وجود هوشیاری	نبردی جان از او با رستگاری
فکنده فتنه‌ی او در جهان شور	مدامش نرگس بیمار مخمور
صف مژگان او کز هم گذشته	کمینگاه هزاران فتنه گشته
پی خون خوردن عشاق جانباز	دو لعل او دو خونی گشته همراز
در دندان او در خنده تا دید	دل گوهر ز غم سوراخ گردید
گهر کو دست پرورد صدف بود	بدان دندان کیش لاف شرف بود
زنخدانش بر آن رخسار دلکش	معلق کرده آبی را در آتش
ز زر بر گردنش طوقی فتاده	به گنج سیم ماری تکیه داده
بری از سیم خام آن نخل تر داشت	عجب نخلی که سیم خام برداشت
جهانی بسته بود از شوق هر سو	چو بازو بند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها	چو نور شمع از فانوس پیدا
به خوبی داد آن خورشید پایه	ز سیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری بر میانش	نگشته آگه از سر نهانش
دلا در فکر آن موی میان پیچ	طلب کن فکر باریکی در آن پیچ
مگر حرف از میان آن فزون تر	حکایت در میان بگذار و بگذر

لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه‌ی چین از او نشانه‌ایست و حدیث خلدبرین افسانه‌ای

دبیر مکتب نادر بیانی	چنین گوید ز پیر نکته دانی
که مکتبخانه‌ای گردید تعیین	چه مکتب، خانه‌ای پر لعبت چین
گلستانی ز باد فتنه رسته	در او از هر طرف سروی نشسته
در او خوش صورتان پرنیان پوش	چو صورتخانه‌ی چین دوش بر دوش
یکی درس جفا آغاز کرده	کتاب فتنه‌جویی باز کرده
یکی را غمزه از مژگان قلمزن	به خون بیدلان می‌شد رقمزن
یکی مصحف ز هم بگشوده چون گل	یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در آن مکتب که عشرتخانه‌ای بود	در او حرف بهشت افسانه‌ای بود
به فرمان نظر منظور و ناظر	پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیده خود جایشان ساخت	سر از اکرام خاک پایشان ساخت
به سوی خویش از تعظیمشان خواند	به دامن تخته‌ی تعلیمشان ماند
معلم بر رخ منظور حیران	ز طفلان شور حسنش در دبستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش	کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش
می حیرت دهد نظاره‌ی او	ز دل طاقت برد رخساره‌ی او
به سد دل غمزه‌اش تیری فروشد	لبش جانها به تکبیری فروشد
دمی ناظر از و غافل نمی‌شد	به سوی دیگری مایل نمی‌شد
نظر از لوح خود سوی دگر داشت	الف می‌گفت و بر قدش نظر داشت

بر آن صورت گشادی چشم پر نم	نمی زد چشم همچون صاد بر هم
چو میل آن رخ گلفام می کرد	دو چشم دیگر از وی وام می کرد
ز تیغ حسن او گاه نظاره	دلی بودش بسان غنچه پاره
چو آن میم دهان گشتی سخن ساز	چو میم از حیرتش ماندی دهان باز
چو بر حیرانی ناظر نظر کرد	به دل شهزاده را چیزی اثر کرد
به خود می گفت کاین حیرانیش چیست	به سویم دیدن پنهانیش چیست
چرا چون می کنم نظاره ی او	شود تغییر در رخساره ی او
تغافل گر ز نم بیتاب گردد	بر او گر تیز بینم آب گردد
به دل پیوسته بود این خار خارش	که چون آرد سری بیرون ز کارش
به راه عشق از آن خوشتر دمی نیست	به آن عشرت فزایی عالمی نیست
که ببند یار زیر بار شوقت	شکی پیدا کند در کار شوقت
ترا ساقی کند چشم فسون ساز	که در مستی گشایش پرده از راز
لبش با دیگری در بذله گویی	نهانی غمزه اش در رازجویی
تبسم را به دلجویی نشاند	نظر سویت به جاسوسی دواند
وگر در پرده پنهان سازی آن راز	کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید به ترک چشم خونریز	که نوک خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر	کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
به جانت درزند از ناز پنجه	کشد زلفش دلت را در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی	به روی خود در سد غم گشودی
و گر کردی نهان راز جمالش	بسا شادی که دیدی از وصالش

بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از بی صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت مفارقت و شکایت مهاجرت

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز	که درس عاشقی می کرد آغاز
که منظور از وفا چون گل شکفتی	حکایت های مهر آمیز گفتی
به نوشین لعل آن شوخ شکر خند	دل مسکین ناظر ماند در بند
حدیث خوش ادا گلزار یاریست	نهال بوستان دوستاریست
حدیث ناخوش از اهل مودت	به پای دل نشاند خار نفرت
بسا یاران که بودی این گمانشان	که بی هم صبر نبود یک زمانشان
به حرف ناخوشی کز هم شنیدند	چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدتها برآمد زان فسانه	نشد پیدا صفایی در میانه
خوش آن صحبت که در آغاز یاریست	در او سد گونه لطف و دوستداریست
کمال لطف جانان آن مجال است	که روز اول بزم وصال است
بسا لطفی که من از یار دیدم	به ذوق بزم اول کم رسیدم
به عیش بزم اول حالتی هست	که حالی آن چنان کم می دهد دست
تو گویی عیش عالم وام کردند	نخستین بزم وصلش نام کردند
به عاشق لطف معشوق است بسیار	ولی چندان که شد عاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد	که مرغ از صیدگاهی برنخیزد
چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار	بود در سلک مرغان گرفتار
چه خوش می گفت در کنج خرابات	به دختر شاهدهی شیرین حکایات

اگر خواهی که با جور تو سازند	حیات خویش در جور تو بازند
به آغاز محبت در وفا کوش	وفا کن تا بری ز اهل وفا هوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد	تو خواهی لطف میکن خواه بیداد
تو شمع را که میداری به آتش	نگه دارش که گردد شعله سرکش
چراغی را که از آتش شراریست	کجا بر پرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن وفا کیش	شدی هر روز از روز دگر بیش
دمی بی یکدگر آرامشان نه	به غیر ازدیدن هم کارشان نه
اگر یک لحظه می بودند بی هم	برون می رفت افغانشان ز عالم
شدی هر روز افزون شوق ناظر	به مکتب بیشتر می گشت حاضر
چو بی منظور یک دم جا گرفتی	به همدردان ره غوغا گرفتی
که قرآن کردم از دست شما بس	نمی خواهم که همدردم شود کس
مرا دیوانه کرد این درس خواندن	نمی دانم چه می خواهید از من
به یکدیگر دریدی دفتر خویش	که این مکتب نمی خواهم از این بیش
نظر از راه مکتب بر نمی داشت	بدین اندوه و این رنج عالمی داشت
دمی سد ره برون رفتی ز مکتب	که شاه من کجا رفتست یا رب
گذشته آفتاب از جای هر روز	کجا رفتست آن مهر جهانسوز
ازین مکتب گرفتندش مگر باز	و گر نه کو که با من نیست دمساز
گاهی کردی به جای خویش مسکن	کشیدی سر به جیب و پا به دامن
شدی منظور چون از دور پیدا	ز روی خرمی می جست از جا
که ای جای تو چشم خون فشانم	بیا کز داغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی	دل ما و جفای عشقبازی
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق	مبادا هیچ دل بی زحمت عشق

ازو مردن حیات جاودانی	در او غم را خواص شادمانی
به هر اندوه او سد خرمی گم	نهان در هر بلایش سد تنعم
در او یکسان خواص زهر و پازهر	به جام او مساوی شهد با زهر
رهاند خاطر از غوغای غیرت	فراغت بخشد از سودای غیرت
که کی آید برون از خانه یارت	نشاند در مقام انتظارت
ز دل بیرون رود طاقت به یکبار	دمی گر دیرتر آید برون یار
کنی سد چاک در پیراهن صبر	شود وسواس عشقت رهزن صبر
گریبان چاک هر جانب دویدن	لباس صبر تا دامن دریدن
ز مهرش گرد سر گردیده باشی	در آن راهش که روزی دیده باشی
سراغش گیری از هر کس که بینی	روی آنجا به تقریبی نشینی
نگاهش جانب دیگر به عمدا	که گردد ناگهان از دور پیدا
به تندی از بر عاشق گذردن	به شوخی دیده را نادیده کردن
تغافل کردنی سد لطف با آن	به هر دیدن هزاران خنده پنهان
دلی فارغ ز چرخ حيله پرداز	بدینسان مدتی بودند دمساز
به کنجی داشت جا آشفته خاطر	شبى چون طره‌ی منظور ناظر
غم عالم به دیگر عالمش برد	در آن آشفته‌گی خواب غمش برد
چه بستان، جنتی مأواى خود دید	میان بوستانی جای خود دید
لباس سبزه از شبنم نمازی	چنار و سرو را در دست بازی
به یک پهلو فتاده سبزه تر	به زیر سایه‌ی سرو و صنوبر
درخت بید گشته پوستین پوش	صنوبر صوف سبز افکنده بر دوش
که ناگه ز آن میان برخاست بادی	در آن گلشن نظر هر سو گشادی
بیابانی عجب آورده پیشش	بسان خس ربود از جای خویشش

کشنده وادی ، خونخوار جایی	بیابان غمی ، دشت بلایی
ز هر سو اذدری بر خویش پیچان	عیان از گردباد آن بیابان
نمایان گشته نقش پشت اذدر	ز موج پشته‌های ریگ آن بر
خم و پیچ افاعی کوره راهش	زبان ازدها برگ گیاهش
ز هر سو لاله‌ی سیراب از آن بر	عیان از کاسه‌های چشم اذدر
ز خون بیدلان گل کرده خارش	شده زهر مصیبت سبزه زارش
به زهر او داده از جام فنا می	کدوی می شده خر زهره در وی
شد آتش چشم اذدر بر سر کوه	پی گمگشته‌ی آن دشت اندوه
ز روی هول شد از خواب بیدار	به غایت کرد هولی در دلش کار
وزان در جیب محنت سر کشیدم	به خود می‌گفت این خوابی که دیدم
چه خواهم کرد با جان غم افزای	به بیداری نصیبم گر شود وای
چه کوه غم که بار عالمی داشت	از آن خواب گران کوه غمی داشت

بی‌تابی ناظر از شعله‌ی جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر چهره‌ی معلم نگاشتن

کشید از سیم مدبر لوح اخضر	چو آن زرین قلم از خانه‌ی زر
چو آخرهای روز از طفل مکتب	سرای چرخ خالی شد ز کوکب
به راه خانه‌ی منظور ناظر	به مکتبخانه حاضر گشت ناظر
دوای جان رنجورش نیامد	ز حد بگذشت و منظورش نیامد
ز بی‌صبری ز جای خویش بر جست	زبان از درس و لب از گفتگو بست

ز مکتب هر زمان بیرون دویدی	فغان از درد محرومی کشیدی
ادیب کاردان از وی برآشت	به او از غایت آشتگی گفت
که اینها لایق وضع شما نیست	مکن اینها که اینها خوشنما نیست
ز هر بادی مکش از جای خود پا	بود خس کو به هر بادی شد از جا
ندارد چون وقاری باد صرصر	بود پیوسته او را خاک بر سر
نگردد غرق کشتی وقت توفان	چو با لنگر بود بر روی عمان
مکن بی لنگری زنهار ازین پس	چو زر باشد سبک نستاندش کس
نداری انفعال این کارها چیست	نبودی این چنین هرگز ترا چیست
چنین گیرند آیین خرد یاد	خردمندی چنین است آفرین باد
چنین یارب کسی بی درد باشد	ز غیرت اینقدرها فرد باشد
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد	ز دامن لوح زد بر فرق استاد
نهاد از دامن ارشاد تخته	زد آخر بر سر استاد تخته
وز آنجا شد پریشان سوی منزل	رخی چون کاه و کوه درد بر دل
در این گلشن که چون غم نیست هرگز	جفایی بیش از آن دم نیست هرگز
که از جانانه باید دور گشتن	ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست پیوند	چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
که باشد یار عمری با تو دمساز	کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز
به بزم وصل مدتها درآیی	ز نو هر دم در عیشی گشایی
به ناگه حيله‌ای سازد زمانه	فتد طرح جدایی در میانه
خوش آنکس را که خوبا دلبری نیست	به وصل دلبران او را سری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی	ز عشق و عاشقی دارد فراغی
چنین تا کی پریشان حال گردیم	بیا وحشی که فارغ بال گردیم

به کنج عافیت منزل نماییم	در راحت به روی دل گشاییم
کسی را جای در پهلوی نگیریم	به وصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد	جفا و جور مهجوری نباشد

رفتن معلم به در خانه‌ی دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به منظور و مقدمه‌ی درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق

چو طفل روز رفت از مکتب خاک	سواد شب نمود از لوح افلاک
معلم بر در دستور جا کرد	حدیث خود به خاصانش ادا کرد
به دستور از معلم حال گفتند	یکایک صورت احوال گفتند
معلم را به سوی خویشتن خواند	به تعظیم تماشایش پیش بنشانند
چو از هر در سخنها گفته گردید	از و احوال مکتب باز پرسید
که چوئی با جفای بنده زاده	به درس تیزفهمی چون فتاده
به مکتب می‌رود کاری ز پیشش	بود سعی به کار و بار خویشش
چه سر خط می‌نویسد مشق او چیست	چو بحثی می‌کند هم بحث او چیست
دلش میل چه علمی بیش دارد	چه مبحث این زمان در پیش دارد
ادیب افکنند سر چون خامه در پیش	بسی پیچید همچون نامه بر خویش
پس آنگه بر زمین زد افسر خویش	به خون آغشته بنمودش سر خویش
که داد از دست فرزند شما ، داد	مرا بیداد او خون خورد فریاد
از آن روزی که این مخدوم زاده	به مکتب خانه من پا نهاده
دلم را از غم آزادی نبوده	بسی غم بوده و شادی نبوده
به مکتبخانه‌ام بر کودکی بود	که او زیرکتر از هر زیرکی بود

کنون تا او به این مکتب رسیده	به همدرسی ایشان آرمیده
یکی ز آنها به حال خود نمانده	به پهلوی خود ایشان را نشانده
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست	که صحبت را اثر باشد شکی نیست
به مکتب صبحدم چون گشت حاضر	بود در راه مکتب خانه ناظر
که چون منظور سوی مکتب آید	به او آهنگ دمسازی نماید
گاهی در پهلوی هم جا گزینند	زمانی روبروی هم نشینند
بود دایم به مکتب درسشان حرف	کنند این نوع عمر خویشتن صرف
بدینسان حرف ها می کرد اظهار	که تا مجلس تهی گردد ز اغیار
از آن پس گفت تا داند خداوند	که بد می بینم او را حال فرزند
به دام عشق منظور است پا بست	زمام اختیارش رفته از دست
اگر یک لحظه حاضر نیست منظور	از او افتد به مکتبخانه سد شور
نشیند گوشه ای از غصه دلتنگ	ز دلتنگی بود با خویش در جنگ
گزد انگشت چندانی که در مشتم	سیه سازد چو نوک خامه انگشت
دمی بندد ز تکرار سبق لب	که من دیگر نمی آیم به مکتب
زمانی در گریبان آورد سر	گهش چون حلقه ماند چشم بر در
چو منظور از در مکتب در آید	نماند رنج و اندوهش سر آید
در آید در مقام همزبانی	کند آهنگ عیش و شادمانی
غرض کز خواندن درس است آزاد	بود درس آنچه هرگز نیستش یاد
شد از گفتار او دستور از دست	پی آزار ناظر از زمین جست
معلم دامنش بگرفت و بنشاند	حدیث چند از هر در بر او خواند
که اینها این زمان سودی ندارد	نمودش گر بود بودی ندارد
بباید چاره ای کردن در این کار	که گرداند ازین بارش سبکبار

و گرنه کار او بد می‌شود زود	از این دردش نخواهد بود بهبود
ز هر بحثی حدیثی کرد اظهار	سخنها گفت در تدبیر این کار
پس آنگه خواست دستوری ز دستور	زمین بوسید و از دستور شد دور
به خود می‌گفت دستور جهاندار	چه سازم چون کنم تدبیر این کار
فرستم گر به مکتبخانه بازش	فتد ناگه برون زین پرده رازش
خبر یابد ازین شاه جهانگیر	به جز جان باختن آن دم چه تدبیر
نمی‌دانست تا تدبیر او چیست	پی تدبیر کارش چون کند زیست
نبود آگه که درد دوستداری	ندارد چاره‌ای جز جان‌سپاری

بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری

اسیر درد شبهای جدایی	چنین نالد ز درد بینوائی
که شد چون مشعل مهر منور	نگون از طاق این فیروزه منظر
برآمد دود از کاشانه‌ی خاک	سیاه از دود شد ایوان افلاک
در آن شب ناظر از هجران منظور	به کنجی ساخت جا از همدمان دور
ز روی درد افغان کرد بنیاد	که فریاد از دل پر درد فریاد
مرا این درد دل از پا درآورد	مبادا هیچکس را یارب این درد
چه می‌داند کسی تا درد من چیست	چه دردی دارم وهمدرد من کیست
نه همدردی که درد خویش گویم	از و درمان درد خویش جویم
نه همراهی که گویم راز با او	دمی خود را کنم دمساز با او
نه یاری تا در یاری گشاید	زمانی از در یاری درآید

همان بهتر که گویم راز با خویش	نمی‌بینم چو کس دمساز با خویش
سری بر کنج رنجوری نهاده	منم در گوشه‌ی دوری فتاده
که با جورش چنین می‌بایدم زیست	فلک با من ندانم بر سر چیست
کسی از من زبون‌تر نیست گویی	همینش با منست آزار جویی
به این آیین زبون کش بودنت چند	سپهرا کینه جویی با منت چند
چه می‌خواهی ز جانم مدعا چیست	بگو با جان من چندین جفا چیست
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار	به آزارم بسی خود را میزار
که من هم بر ز عمر خود به تنگم	بکش از خنجر کین بی‌درنگم
دل از عمر چنین بیزار باشد	چه ذوق از جان که بی‌دلدار باشد
فکن این کلبه‌ی غم بر سر من	بیا ای سیل از چشم تر من
همان بهتر که زیر خاک باشد	که آنکو همچو من غمناک باشد
همان بهتر که کس گردش نبیند	که آن کو چون من خاکی نشیند
اجل کو تا دهد بر باد گردم	بدینسان تا به کی بر خاک گردم
به یک دم شمع عمرم را نشانند	در این تاریک شب خود را رسانند
غم این تیره شب از پایم انداخت	سرا پایم بسان شمع بگداخت
نشان صبحدم ظاهر نگردید	شد آخر عمر و شب آخر نگردید
مگر بستند از تار خودش بال	همای صبح را آیا چه شد حال
مگر زین دیو زنگی چهره ترسید	به گردون طفل خور ظاهر نگردید
مرا بی‌همزبان در ناله مگذار	خروسا ناله‌ی شبگیر بردار
چو لب بستی ترا آخر چه افتاد	هم آواز منی بردار فریاد
فکن در گنبد گردون صدایی	چه در خوابی چنین برکش نوایی
ردا افکنده در گردن همیشه	تویی صوفی سرشت زهد پیشه

به شب خیزی بلند آوازه گشته	به ذکر از خواب خوش شبها گذشته
ز خرمنگاه گردون غم اندوز	به مشق جو قناعت کرده هر روز
چرا پیراهن آغشته در خون	به سر پیچیدی ای مرغ همایون
بگو کاین جامه‌ی خونینت از چیست	سحرگاهان فغان چندینت از چیست
مگر رحم آمدت بر حال زارم	به این زاری چو کشت اندوه یارم
بیان آتشین جانسوز می کرد	به این افسانه شب را روز می کرد
بلایی نیست همچون ماتم هجر	نبیند هیچکس یارب غم هجر
به بزم وصل اگر عمری در آیی	نمی‌ارزد به یک ساعت جدایی
جفای هجر دشوار است بسیار	بر آن کس خاصه کو خو کرده با یار

ناقه‌ی خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشانندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سرمنزل رنج و ملال

سفر سازنده‌ی این طرفه صحرا	به عزم کارسازی زد چنین پا
که چون دستور از آن راز آگهی یافت	رخ از ذوق بساط خرمی تافت
به خود زد رأی در تغییر فرزند	که گر بگذارمش در خانه یک چند
به رسوایی شود ناگه فسانه	فتد افسانه‌ی او در میانه
جنون از خانه اندارد برونش	به گوش شه رسد حرف جنونش
چو خسرو پرسد از من شرح حالش	بگویم چیست باعث بر ملالش
بسی در چاره‌ی آن کار کوشید	چنین در کارش آخر مصلحت دید
که همره سازدش با کاردانی	رفیق او کند بسیار دانی

تجارت کردنش سازد بهانه	به شهری دیگری سازد روانه
که شاید درد عشق او شود کم	چو یک چندی برآید گرد عالم
اگر خواهی در این دیر مجازی	دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو در بیابان	که درد عشق را اینست درمان
وزیر دانش اندوز خردمند	چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
طلب فرمود و پیش خود نشاندش	به گوش از هر دری حرفی رساندش
پس آنکه گفت کای تابنده خورشید	جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن	جهان گشتن به از آفاق خوردن
گرت باید به فر سروری دست	سفر کن زآنکه این فر در سفر هست
چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز	دهد زینت به تاج هر سرافراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر	شود یکسان بخاک تیره آخر
بنه سر در سفر ، منشین به یک جا	گرت باید ز اسفل شد ، به اعلا
در نامی شود هر قطره باران	ز ابرش چون سفر باشد به عمان
به کار خویش حیران ماند ناظر	بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر
نه روی آنکه گوید «نی» جوابش	نه رای آنکه سازد «با» خطابش
برو درماند پیشش آخر کار	جوابش گفت چون شد حرف بسیار
که مقصود پدر چون رفتن ماست	ز ما بودن به جای خویش بیجاست
ز سر سازم به راه مدعا پای	به جان خدمت کنم خدمت بفرمای
پدر زان گفتگو گردید خوشحال	ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی	به غایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم و سردعالم بوده آگاه	جفای راه دیده گاه و بیگاه
به تاج خویش دادش سر بلندی	به تشریف شریفش ارجمندی

پس آنکه گفت کای از کار آگاه	ز دامان تو دست فتنه کوتاه
نماند بر تو پنهان این حکایت	که ناظر راست سودای تجارت
چه باشد گر بود در خدمت تو	به کام خود رسد از دولت تو
جوابش گفت مرد کار دیده	که او را در قدم باشم به دیده
وزیر آماده کرد اسباب رهشان	میسر شد وداع پادشهان
پس آنکه بهر رفتن بار بستند	به مرکبهای تازی برنشستند
ز شهر آورد ناظر روی در راه	ز پس می‌دید و از دل می‌کشید آه
نظر سوی سواد شهر می‌کرد	ز دل پر می‌کشید آه از سر درد
چو آن کش وقت رحلت کردن آید	به عالم دیده‌ی حسرت گشاید
بیا وحشی کزین دیر غم آباد	به رفتن گام بگشاییم چون باد
چنین تا چند در یکجا نشینیم	ز حد شد تا به کی از پا نشینیم
به یک جا خانه آن مقدار کردیم	که خود را پیش مردم خوار کردیم
ز ما دلگیر گردیدند یاران	به جان گشتند دشمن دوستداران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن	نه کس را دوست می‌بیند نه دشمن

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن

حدا گوینده‌ی این طرفه محمل	چنین محمل کشد منزل به منزل
که ناظر بر سواد شهر می‌دید	ز درد ناامیدی می‌خروشید
به خود می‌گفت هر دم از سر درد	که آخر دور کار خویشتن کرد

که در صحرا به گوران بایدم خفت	به گورم کی توانست این سخن گفت
کزو نتوان به شمشیرم جدا کرد	که پیشم می توانست این ادا کرد
که گردد دور از منظور ناظر	کسی را کی رسیدی این به خاطر
که می داند که آخر چون شود چون	ولی آنجا که باشد دور گردون
همیشه در گمانش اینچنین بود	بسا کس را که یاری همنشین بود
دمی بی دیدن هم بر نیارند	که بی هم یک نفس دم بر نیارند
که انگشت تعجب شد کبودش	به رنگی چرخ دور از وی نمودش
کند هر دم به رنگی حيله‌ای ساز	بود این رنگ چرخ حيله پرداز
سرود بیخودی آهنگ می کرد	گاهی با بخت ساز جنگ می کرد
شدی افغان کنان منزل به منزل	نبودی چون جرس بی ناله‌ی دل
بگو دلبستگی پیش که داری	جرس را هر زمان گفתי به زاری
به خود داری در افغان پیچ و تاب	که هستت چون دل من اضطرابی
لب از افغان نمی بندی زمانی	ز آهن در دهان داری زبانی
زبان داری بگو کاین ناله از چیست	نباشد یک زمان بی ناله‌ات زیست
چرا کاین ناله‌ی من بی سبب نیست	مرا گر ناله‌ای باشد عجب نیست
که با آن درد نتوانم صبوری	به دل دردیست از اندوه دوری
صبوری چون توان سد درد بر دل	صبوری با غم دوریست مشکل
میان ما و او مگذار دوری	بیا ای سیل اشک ناصبوری
که نتوان کرد الا شهر منزل	به نوعی ساز راه کاروان گل
به کوی او که خواهد برد بازم	اگر نبود مدد اشک نیازم
به دشت ناامیدی سر نهاده	منم چون اشک خود در ره فتاده
وداعی هم ازو روزی نگشته	به نومیدی ز جانان دور گشته

ز آن هم بخت بد گردیده مانع	ز جانان با وداعی گشته قانع
چه بخت است اینکه من دارم ندانم	ز بخت خود مدام آزرده جانم
چه اوقات و چه عمر ضایع است این	نمی دانم چه بخت و طالع است این
که این اوقات را هم عمر شد نام	مرا افسوس چون نبود در ایام
از و در کوه و صحرا های و هویی	چنین با خویش بودش گفتگویی
برون از گرد آمد کاروانی	سیاه از گرد شد ناگه جهانی
به حرف آشنایی لب گشودند	به یک جا بار بگشودند بودند
به هم احوال هر جا باز گفتند	ز رنج راه با هم راز گفتند
اسیر داغ سودایش جهانی	به آنها بود سوداگر جوانی
به سوز عشق او خلقی گرفتار	متاع عشق را او گرم بازار
شدی با او به مکتبخانه حاضر	به چین هم مکتبی بودی به ناظر
که گفتی عالمی را کس به او داد	چنان ناظر شد از دیدار او شاد
سخن کرد آنگه از منظور تکرار	ز هر جا گفتگویی کرد اظهار
بهش نارنج گشت از ناردانه	شد از بادام عنابش روانه
به در یاقوت را در خون نشانید	به روی کهربا گوهر دوانید
زرش رنگین شد از گوگرد احمر	ز نرگسدان دمیدش لاله تر
به راه دوستی از جمله در پیش	پس آنگه گفت کای یار وفا کیش
رسانی پیش او نوعی که دانی	چه باشد گر ز من خطی ستانی
جوابت هم رسانم شادمان باش	به جان خدمت کنم گفتا روان باش
که گرداند دوات و خامه حاضر	غلامی را اشارت کرد ناظر
حدیث درد مهجوری نویسد	که شرح قصه‌ی دوری نویسد
بلای روزگار ناصبوری	نبود آگه که شرح درد دوری

نه آن حرف است کاندَر نامه گنجَد

بیانش در زبان خامه گنجَد

□

رقم سازنده‌ی این طرفه نامه

چنین گفت از زبان تیز خامه

که ناظر آتش دل در قلم زد

حدیث شعله‌ی دوری رقم زد

که ای شمع شبستان نکویی

گل بستان فروز خوبرویی

غم دل شمع سان بگداخت ما را

به سد محنت ز پا انداخت ما را

غم هجر تو ما را سوخت چندان

که با خاک سیه گشتیم یکسان

ز ما خاکستر دور از تو مانده

غمّت ما را به خاکستر نشانده

سمند عیش گردد گرد ما کم

بلی توسن ز خاکستر کند رم

شد از نقش سم اسب مصیبت

تن خاکی سراسر داغ محنت

چنان افتاده‌ام زین داغ از پا

که چون فرداست گردم نیست برجا

خوش آن بادی که گرد خاکساری

رساند تا حریم کوی یاری

منم در گرد باد بینوایی

به خاک افتاده در کوی جدایی

تنی پر خار غم، اندوهگینی

بسان خار بن صحرا نشینی

فرورفته به کام محنت خویش

گیاه آسا سری افکنده در پیش

منم چون لاله در هامون نشسته

به خاک افتاده و در خون نشسته

تپیده آنقدر چون سیل بر خاک

که در دل خاک را افکند سد چاک

به بخت خود چو مجنون مانده در جنگ

نشسته تا کمر چون کوه در سنگ

نمی‌بینم در این صحرای اندوه

هم‌آوازی که پا برخاست چون کوه

ولی او هم هم‌آوازی چه داند

جمادی رسم دمسازی چه داند

منم مجنون دشت بینوایی

فتاده در پس کوه جدایی

فکنده سایه کوه غم به کارم

سیه کرده‌ست روز و روزگارم

مرا مگذار با این کوه اندوه	در آ خورشید مانند از پس کوه
بیا ای شمع رویت مایه نور	بین بی‌مهری این شام دیجور
مرا جز دود دل در بر کسی نیست	چو شمع صبح تا مردن بسی نیست
شبی دارم سیاه از ناامیدی	بده از صبح وصلت رو سفیدی
تو خود می‌دانی ای شمع دل افروز	که از داغ تو بنشستم بدین روز
بیا ای مرهم داغ دل من	بین داغ دل بی‌حاصل من
ز غم سد داغ دارم بر دل از تو	جز این چیزی ندارم حاصل از تو
به جز اندوه یار دیگرم نیست	به غیر از دست محنت بر سرم نیست
منم کز غم فراق کشته زارم	به سر جز دیده خونباری ندارم
بجز مژگان کسی پیش نظر نیست	به گردم غیر خواب جگر نیست
خیالت در نظر شبها نشانم	ز محرومی سرشک خون فشانم
سر افسانه دوری گشایم	زبان در حرف مهجوری گشایم
که آیا چون ز کویش بار بستم	به محنتخانه‌ی دوری نشستم
به فکرم هیچ بار افتاد یا نه	ز حالم هیچش آمد یاد یا نه
چو گفتندش حدیث رفتن من	بیان کردند در خون خفتن من
ازین یا رب چه در دل گشت او را ؟	چه در خاطر گذشت آن تند خو را ؟
که آیا این زمان با او نشیند ؟	که با خود یاریش دمساز بیند
چو می نوشد که نقلش آورد پیش ؟	کرا بخشد ز یاران جرعه‌ی خویش ؟
چو بر مردم کشی دارد شرابش	که باشد تشنه‌ی تیغ چو آبش
خوش آنروزی که بزمش جای من بود	حریم وصل او مأوای من بود
به غیر از من نبودش هم‌زبانی	نمی‌بودیم دور از هم زمانی
زمانی بی‌سبب در خشم سازی	دمی افکنده طرح دل‌نوازی

ز خشم و صلح ما کس را خبر نه	حکایت از میان ما بدر نه
که تیغ خشم سازد غمزه‌اش تیز	در آن ساعت که چشمش کردی انگیز
خبر تا بود ما را صلح دادی	تبسم در میان هر دم فتادی
ز آب زندگانی دست شسته	منم ترک زلال عیش جسته
که آب رفته باز آید بجویم	بیا ای با خیالت گفتگویم
گرم بر سر نیایی وای و سد وای	در این وادی که بی‌رویت زدم پای
بیا روزم چنین مگذار تاریک	به مردن شمع عمرم گشته نزدیک
به روز حشر دامان تو گیرم	مکن کاری که از جور تو میرم
دگر چیزی نمی‌گویم تو دانی	بیان کردم غم و درد نهانی
نه نامه، پاره‌ای از جان خود داد	به دستش نامه‌ی جانان خود داد
دل پر درد رو بر ره نهادند	خروشان دست هم را بوسه دادند
سوی ما نیز دمسازی کشد رخت	چه خوش باشد که دمسازی کند بخت
دمی دوری ز هم ننموده باشیم	بیار آنی که عمری بوده باشیم
رساند نامه‌ی حرمان ما را	بیان سازد غم هجران مارا

در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می‌کرد و کشتیش به زورق آفتاب سر در نمی‌آورد

به سوی بحر معنی رو چنین کرد	گهر پاشی که این گوهر گزین کرد
به دل سد کوه غم از بار حرمان	که ناظر رخس راندی با رفیقان
که روزی بر لب دریا رسیدند	به روز و شب و بیابان می‌بریدند
ازو افتاده در عالم صدایی	نه دریا بلکه پیچان ازدهایی

به لب آورده کف در عالم آب	به روی خاک مستی مانده بیتاب
از آن رو کب تلخی در جگر داشت	ز دوران هر زمان شور دگر داشت
نهادی نردبان بر بام کیوان	ز موج دمبدم در وقت توفان
ز عالم برد بیرون گوی جانها	به کف گردید موجش صولجانها
کشیده خویشتن را بر کناری	ز روی آب او عالی حصاری
عجب با لنگری عالی مقامی	عیان در زیر چادر خوشخرامی
عنان خود به دست غیر داده	زمام اختیار از کف نهاده
ز تیرش پرده‌ی سر رفته بر باد	کمان اما ز بند چله آزاد
برون آورده از دریا سر و دم	در آبخس سینه چون مرغایان گم
که تاریکی برد ز آیینی آب	شده مصقل در آن بحر گهریاب
در آن نیکویی آب و هوایی	بسی مردم ربا عشرت سرایی
به منزل برده بادش چون سلیمان	چو الیاسش گذر بر روی عمان
ستون خیمه از تیر میانش	چو خیمه چادر از هر سو عیانش
عیان از دور بر شکل حبایی	به روی آب از بادش شتایی
شدی در یک نفس از دیده غایب	چه می‌گویم شهابی بود ثاقب
که در کشتی کشند از هر طرف بار	اشارت کرد ناظر سوی تجار
چو یونس کرد جا در بطن ماهی	به یاران سوی کشتی گشت راهی
به روی آب کشتی شد روانه	به گردون شد ز ملاحان ترانه
ز سوز آن زده‌ش خون در جگر جوش	زدش آهنگ ملاحان ره هوش
خروشان شد ز ایام جدایی	کشید از دل سرود بی‌نوایی
به این آشفته‌گی دشمن مبدا	که یا رب کس به حال من مبدا
به پای خویش جا در گور کرده	منم خود را ز غم رنجور کرده

ز بخت واژگون سد درد بر دل	گرفته زنده در تابوت منزل
تنی از مشت محنت رفته از دست	به مهد غصه خود را کرده پا بست
اگر بودی ز طفلان عقل من بیش	نکردی جور این مهدم جگر ریش
میان آب با چشم در افشان	به سرگردانی خود مانده حیران
منم بر باد داده خانه خویش	جدا افتاده از کاشانه‌ی خویش
گرفتاری ز عمر خود به تنگی	گرفته جای در کام نهنگی
مگر یاری نماید باد شرطه	رهم از شور این خونخوار ورطه

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از نامه‌ی ناظر شادمان گردیدن

فسون سازی که این افسون نماید	بدینسان بر سر افسانه آید
کزین معنی خبر چون یافت منظور	که ناظر شد ز بزم خرمی دور
دمی از فکر این خالی نمی‌بود	دلش را میل خوشحالی نمی‌بود
به شبها سوختی چون شمع تا روز	نبودی یک نفس بی‌آه جانشوز
همیشه پا به دامان الم داشت	ز مهجوری سری بر جیب غم داشت
برین می‌داشت خود را تا زید شاد	ولی هم در زمان می‌رفتش از یاد
ترا از یار اگر باریست بر دل	نپنداری کز آن یار است غافل
به استادی نهان می‌دارد آن بار	وگر نه هست از بارت خبردار
محبت هرگز از یکسر نباشد	نباشد این کشش تا زو نباشد
نباشد تا کششها از زر ناب	دود کی از پیش بیتاب سیماب

غم بسیار روزی داشت بر دل	به خاصی چند بیرون شد ز منزل
برای دفع غم شد جانب دشت	به خاصان هر طرف راندی پی گشت
که گردی ناگهان برخاست از دور	به پیش گرد مرکب راند منظور
برون از گرد آمد کاروانی	فتاده شور از ایشان در جهانی
حدا گو را حدا از حد گذشته	شتر کف کرده و رقاص گشته
شترهای دو کوهان سبک پا	ز کوهان بر فلک جا داده جوزا
درای استران را ناله‌ی کوس	شترها را دهان زنگ پابوس
ز بانگ اسب در خر پشته خاک	صدای گاو دم رفتی بر افلاک
اساس خسروی دیدند تجار	ز خود کردند اسبان را سبکبار
دعا کردند بر شهزاده منظور	که از روی تو بادا چشم بد دور
به دلخواه تو بادا هر چه خواهی	به فرمان تو از مه تا به ماهی
زمانی در مقام لطف کوشید	از ایشان حال هر جا بازپرسید
قضا را بود این آن کاروانی	که می‌دادند از ناظر نشانی
جوانی پیش او گردید حاضر	به دستش داد مکتوبی ز ناظر
چو شهزاده سر مکتوب بگشود	برآمد از دماغش بر فلک دود
ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد	ز دست هجر داد بیخودی داد
به ایشان داد رخصت تا گذشتند	به خاصان گفت تا از راه گشتند
به دل سد غم در این اندیشه می‌بود	که چون خود را رساند پیش او زود
به خود گفتی کز اینها گر شوم دور	که می‌داند کجا رفته‌ست منظور
نهم رو در بیابان از پی او	روم چندان که این دولت دهد رو
به فکر کار خود بسیار کوشید	چنین با خویش آخر مصلحت دید
که رخس عزم سوی شهر تازد	به سوز هجر روزی چند سازد

پس آنگه افکند طرح شکاری	بود کز پیش بتوان برد کاری
چو دید این مصلحت با خود در این کار	جهاند از جا سمنند باد رفتار
به سوی شهر از آنجا بارگی راند	قدم در گوشه بیچارگی ماند
به فکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش	نهد پا در پی آواره خویش

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه به جست و جوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور از مقام عزت فتاده

سوار رخس تاز دشت دعوی	چنین راند از پی نخجیر معنی
که روزی چند از این حالت چو بگذشت	که سوی شهر منظور آمد از دشت
به نزدیک پدر یک روز جا کرد	به خسرو مدعای خود ادا کرد
غرض چون بود آهنگ شکارش	به رفتن داد رخصت شهریارش
سپاه بیشمارش کرد همراه	تمامی از رسوم صید آگاه
اشارت کرد تا صحرائشینان	حشر کردند در کوه و بیابان
یلان بستند صف در دور نخجیر	ز هر سو پر زنان شد طایر تیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر	وز آن زهرش ندادی سود پازهر
پلنگ افتاده سر گردان و مضطر	نهاده رسم دست انداز از سر
به جستن روبهان درحیله سازی	به خرگوشان سگان در دست یازی
پی تیر یلان چون کلک جادو	ز خون می‌زد رقم بر جلد آهو
عیان گردید از کیمخت گوران	به جای دانه‌ی کیمخت پیکان
فتاد از بیم سگ آهو به زاری	به دست و پای شیران شکاری

چنین تا شام صید انداز بودند	به قصد صید شیری می نمودند
ز چرخ این شیر زرین یال شد گم	پلنگ شب نمود از کهکشان دم
به عزم شب چرا شد بره برپا	شبان مانندش از پی خواست جوزا
به قصد صید این گاو پلنگی	اسد می کرد ساز تیز چنگی
از این مزرع شد آب مهر نایاب	چو کاهش چهره گشت از دوری آب
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ	سوی دریای مغرب کرد آهنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج	وز آتش پلهی میزان گهر سنج
کند چندان فغان از جان ناشاد	که آید آه ز افغانش به فریاد
فکنده زنگی شب دلو در چاه	به قعر بحر ماهی را گذرگاه
چو خواب آورد بر لشکر شبیخون	ز لشکرگاه شد منظور بیرون
سمند تند رو میراند و می تاخت	به سایه اسبش از تندی نمی ساخت
بسان چرخ آن رخس سبک پی	بیابانی به گامی ساختی طی
چنین میراند تا زین دشت اخضر	نمایان شد عیار زردهی خور
سحرگه لشکران از خواب جستند	میان از بهر خدمت چست بستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی	ز جا رفتند از آشفته خالی
چو صرصر پر در آن صحرا دویدند	ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
ز حد چون رفت سوی شهر راندند	حدیث او به گوش شه رساندند
ز بخت سست خود آشفته شد سخت	ز روی بیخودی افتاد از تخت
به هوش خود چو آمد ناله برداشت	علم در جستجوی او برافراشت
به اطراف جهان مردم روان کرد	ولیکن کس پیام او نیاورد
خروشان شد نظر کای دیده را نور	چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور
مرا در دور چون نبود تأسف	که این خیل بتر ز اخوان یوسف

به جانم داغ یعقوبی نهادند	به گرگت همچو یوسف باز دادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی	چو یعقوبم مکن بیت الحزن جای
تو بودی آنکه منظور نظر بود	فروغ عارضت نور بصر بود
چه خوشحالی که گشتی از نظر دور	نظر دیگر چه خواهد داشت منظور
جهان پیش نظر تاریک از آنست	که شمع می چون تو از بزمش نهانست
خروشان بود از اینسان چند روزی	ز دل می کرد آه سینه سوزی
چو روزی چند شد آن شعله بنشست	به عیش و عشرت هر روزه پیوست
چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل	که چیزی کز نظرشد رفت از دل

رسیدن آن گل نودمیدهی چمن رعنائی و سرو تازه رسیدهی گلشن زیبایی به مرغزاری که پنجهی چنارش شاخ بیداد شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشستی

سمند ره نورد این بیابان	بزد راه سخن زینسان به پایان
که چون منظور دور از لشکری گشت	خروشان همچو سیل افتاد در دشت
ز دل می کرد آه سرد و می رفت	دو منزل را یکی می کرد و می رفت
کسان همزمان را یاد می کرد	ز درد بی کسی فریاد می کرد
خوش آن بیکس که صحرائی گزیند	که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان از جان ناشاد	که آید آه از افغانش به فریاد
نماند در مقام خسته حالی	دل پر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم	وطن در قاف تنهایی گزینیم
چو مه با خور بود نقصان پذیر است	می از تنها نشستن شیر گیر است

ز تنهایست می را در فرح روی	چو یارش پشه شد گردد ترش روی
چو سر که همسرای پشه افتاد	نیاید از سرایش غیر فریاد
چو زر با نقره یکچندی نشیند	دگر خود را به رنگ خود نبیند
مشو دمساز با کس تا توانی	اگر می‌بایدت روشن روانی
چو آینه که با هر کس مقابل	ز تأثیر نفس گردد سیه دل
چو روزی چند شد القصه منظور	به چشمش مرغزاری آمد از دور
چو شد نزدیک جای خرمی دید	عجب آب و هوای بی‌غمی دید
در او هر سو چکاوک خانه کرده	چو هدهد کاکل خود شانه کرده
ز جا برجسته طفل سبزه از باد	به آهو نیزه بازی کرده بنیاد
ز زخم خار گلها را تکسر	ز زخم سنگ مشت یاسمین پر
گشودی ماهیش مقراض از دم	به قصد آب می‌بردید قاقم
بیان می‌کرد هر سو غنچه با گل	به سر گوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش	کشیده سبزه تنگ او را در آغوش
پی راحت فرود آمد ز شبرنگ	به طرف سبزه‌زاری کرد آهنگ
به آسایش به روی سبزه افتاد	سمند خویش را سر در چرا داد
فتادی همچو گل از دست بر دست	که شد در خواب نازش نرگس مست
چو مست خواب شد آن مایه ناز	سمندش ناگه آمد در تک و تاز
ز آواز سم اسب رمیده	ز جا جست و گشود از خواب دیده
نظر چون کرد شیری دید از دور	در و دشت از غریوش گشته پر شور
ز چنبر شیر گردون را جهانده	نشان ناخنش بر ثور مانده
خروشش مرده را بردی ز سر خواب	به زهر چشم کردی زهره‌ها آب
پی جستن زدی چون بر زمین پای	نمودی کوهی گاو زمین جای

کشید آن شیردل بر شیرشمشیر	چو شیری حمله آور گشت بر شیر
هزبر تیغ زن تیغ آنچنان راند	که زخم تیغ بر گاو زمین ماند
جدا کرد آن بلا را از سر خویش	نمود از سبزه و گل بستر خویش
به روی سبزه می غلطید چون آب	که شد بر روی گل آهوش در خواب
سفر سازندهی شهر فسانه	زند بر رخس زینسان تازیانه
که چون منظورگشت از خواب بیدار	برآمد بر سمنند باد رفتار
چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن	به روی پشته‌ای برراند توسن
نظر چون کرد شهری در نظر دید	سوادش از نظر پر نورتر دید
حصار او زدی بر چرخ پهلوی	کواکب سنگها بر کنگر او
حصارش زلف زهره شانه کرده	ز کنگر شانه را دندان کرده
کشیده خندقش از غرب تا شرق	در آب خندقش چوب فلک غرق
سواد شهر کردش دیده پرنور	چو گل از خرمی بشکفت منظور
ز روی خرمی میراند توسن	که تا گشتش در دروازه روشن
بر او دروازه‌بان چون دیده بگشاد	به پای توسنش چون سایه افتاد
بگفتا کای جوان نورسیده	که از مهرت به ما پرتو رسیده
چسان جان برده‌ای زین بیشه بیرون	که شیرش بسته ره بر گاو گردون
کنون عمریست تا این راه بسته	به راه رهروان از کین نشسته
ز نیش خویش شیر این گذرگاه	نهاده رهروان را خار در راه
ازو این حرف چون منظور بشنید	ز کار رفته گوهر بار گردید
بر او پیر از تعجب دیده بگشاد	به منزلگاه خویشش برد و جا داد
چو دید آن گنج در ویرانه‌ی خویش	به پیش آورد درویشانه‌ی خویش
پس آنکه رفت سوی درگاه شاه	بگفت این حال با خاصان درگاه

ازو چون شرح این معنی شنفتند	به خسرو صورت احوال گفتند
زد از روی تعجب دست بر دست	که یک تن چون ز دست این بلا رست
به جمعی داد خلعت‌ها و فرمود	که باتشریف تشریف آورد زود
سوی منظور از آنجا رو نهادند	زمین از دور پیشش بوسه دادند
پی تعظیم تشریف از زمین خاست	بدن از خلعت شاهانه آراست
به آنها گشت همراه بی‌توقف	سوی بازار مصر آمد چو یوسف
ازو دل داده خلقی از کف خویش	هجوم بی‌دلانش از پس و پیش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو	چنین می‌رفت تا درگاه خسرو
بیاوردند نزدیکان درگاه	به تعظیم تماشای جانب شاه
زمین بوسید آنطوری که شاید	دعایش کرد آن نوعی که باید
به میدان سخن افکند گویی	ز هر جا کرد با او گفتگویی
چو از هر بحث گوهر بار گردید	به تقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب کیش	به خسرو گفت یک یک قصه خویش
چنین در بزم شه تا شام جا کرد	سخن از هر دری با شه ادا کرد
شهنشه گفت تا کردند تعیین	مقامی از پی شهزاده‌ی چین
پی رفتن زمین بوسید منظور	به دستوری ز بزم شاه شد دور
چو جست از مجلس خسرو کرانه	ببرندش به بزم خسروانه
به روی نیم تختی جاش دادند	به مجلس نقل خوشحالی نهادند
چو پاسی از شب دیجور بگذشت	سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر	گروهی حلقه‌ی سان ماندند بر در

رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه‌ی جدال و آغاز قتال

صف آراینده‌ی این طرفه لشکر	چنین لشکر کشد کشور به کشور
که هر صبح اینچنین تا شام منظور	نمی‌گشت از حریم خسروی دور
ز چشمش اهل مجلس مست حیرت	گریبان کرده چاک از دست حیرت
ز دانش یافت قدری آن خرد کیش	که شاهش داد جا در پهلوی خویش
بلی هر جا که باشد صاحب هوش	عروس دولتش آید در آغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد	فقیر از هوش صاحب جاه گرد
بسا شاهان که دور از کسوت هوش	زمانه خرقه‌شان افکنده بر دوش
بسا درویش را کز هوشمندی	سریر جاه بخشد سربلندی
چو روزی چند شد القصه زین حال	که می‌بودند با هم فارغ البال
درآمد ناگه از در حاجب شاه	ستاد از پیش شادروان درگاه
که ای شاهان به راهت سر نهاده	رسول روم بر در ایستاده
در آید یا رود فرمان شه چیست	درین در بنده با او چون کند زیست
اجازت داد خسرو کاو در آید	به رنگ خاک بوسانش در آید
زمین بوسید و خسرو را دعا کرد	پس آنگه رو به عرض مدعا کرد
به سوی تخت شه شد نامه بر کف	به تشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامه‌ی روم	در آن مکتوم بود این شرح مرقوم
که دارد شاه شمعی در شبستان	عذارش در نقاب غنچه پنهان

دهد پروانه‌ی اقبال ما را	کند از وصل او خوشحال ما را
نسازد در فرستادن بهانه	کند زودش به سوی ما روانه
بسا کید چو شمعش گریه برخویش	اگر بر عکس این کاری کشد پیش
به خود پیچید همچون نال خامه	چو شاه آگه شد از مضمون نامه
ازو این آرزو بسیار بیجاست	که قیصر را چه حد این تمناست
که چون بازش بود دست شهان جا	سزد گر جغد را نبود تمنا
نداند اینقدر افسوس افسوس	کجا با بوم گردد جفت تاووس
نه آخر پادشاه مصر هستم	گرفتم اینکه من بسیار پستم
چو حرف ناامیدی کرد معلوم	سخن کوتاه رسول قیصر روم
به عزم شهر خویش افتاد در راه	زمین بوسید و رفت از منزل شاه
به آیینی که می‌باید درآمد	به سوی بارگاه قیصر آمد
چو نیل مصر زد خون در دلش جوش	چو قیصر کرد حرف مصریان گوش
پر از میخ و ستون شد روی هامون	به کین مصریان زد خیمه بیرون
شمارش از حساب نیک و بد بیش	سپاهی همراه او از عدد بیش
به خونریزی چو نیزه تیزدندان	سراسر آهنین دل همچو پیکان
بسان گرز سرها نرم کرده	به خون چون تیغ خود را گرم کرده
چو ششپر جوشن پولاد در بر	چو نیزه خود آهن مانده بر سر
چو شمعش کرد سوزی در جگر کار	ازین معنی چو شد خسرو خبردار
وز آتش گشت پیدا اضطرابی	فتادش در رگ جان پیچ و تاب‌ی
نمک ایام بر ریش که پاشد	که آیا فتح از پیش که باشد
سران از هر دو جانب سرفرازند	چو رایت از دو جانب بر فرازند
ز اهل صف قدمها مانده در پیش	گروهی چون سنان نیزه خویش

نهاده برعقب از جای خود پا	پی پشتش صفی را ناوک آسا
کرا دوران رساند سر برافلاک	کرا گردون زند از تخت بر خاک
بگفت ای چشم بد از دولت دور	چو خسرو را پریشان دید منظور
زنم خرگه برون از کشور مصر	اگر رخصت دهی با لشکر مصر
که گردد او ز تاج و تخت محروم	چنان جنگی کنم با قیصر روم
که گرد از خرمن قیصر برآرم	چنان تخمی به خاک روم کارم
سپاه زنگ را زیر و زبر کرد	دم صبحی که خیل روم سر کرد
برآمد از نهاد کوس فریاد	نفیر سرکشان در عالم افتاد
پی خونریز برهم ریخت لشکر	سپاه از هر دو سو شد حمله آور
برون آمد پسان مار از پوست	خدنگ از ترکش ترکان خون دوست
به جای سبزه زهرش در کناره	ز هر شمشیر جویی آشکاره
لب زه می گرفت از کین به دندان	کمان تخیل از هر سوی میدان
یلان را مانده در دل سد گره بیش	ز بیداد تفنگ خصم بد کیش
به روی گنج گفתי حلقه زد مار	سپرها بر فراز خود زره کار
که پیش انداخت از شرمندگی سر	تبرزین ریخت چندان خون لشکر
نهاده سر به سینه همچو کسکن	یلان را نرم گشت از گرز گردن
گریبان وار بر گردون فتاده	سپر را بخیه ها از هم گشاده
به جای گرز بردوش دلیران	به نیزه کله ی درنده شیران
شده چون خود آهن کاسه ی سر	ز پیکان کمان داران لشکر
شده چون کوره ی پیکان گران دل	ز بس پیکان که بر دل کرده منزل
به گردنها چو شهرگ آشکاره	کمند سرکشان از هر کناره
در او شد مار آبی چوب نیزه	محیطی شد ز خون دشت ستیزه

سپر مانند بر سر خود آهن	پناه خیل گردان قوی تن
چو دیگی سرنگون بر روی آتش	به روی خون سرگردان سرکش
ز هم گیسو گشاده بهر ماتم	ز قسطاس ستوران زال عالم
به گردن شقه‌اش گردیده دستار	علم در مرگ سرداران عزادار
تفنگ از غصه بر خود می‌زد آتش	به فوت گردن افرازان سرکش
سنان شال سیه در گردن انداخت	به ماتم کوس طرح شیون انداخت
ز خون گاوّه زمین را رنگ کردند	چنین تا شامگاهی جنگ کردند
جهان برخیل رومی تنگ گردید	چو عالم پر سپاه زنگ گردید
نظر بر قیصرش افتاد از دور	نگه می‌کرد از هر گوشه منظور
بر او بست از طریق کین سر راه	شدش دست از عنان رخس کوتاه
بر اوشد از سر کین حمله آور	چو قیصر دید دشمن در برابر
که سازد از طریق کینه‌اش کار	علم چون کرد دست و تیغ خونبار
که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ	چنان شهزاده‌اش زد بر کمر تیغ
علم را با علمدارش قلم کرد	ز راه کین بلارک را علم کرد
سپه را شد عنان کینه از دست	چو قیصر کشته گشت و شد علم پست
گریزان روی در صحرا نهادند	به صحرای هزیمت پا نهادند
چنین تا شد جهان بر لشکری دور	ز پی می‌رفت و می‌زد تیغ منظور
سر رومی در این فرسوده میدان	چو بر رخس فلک بر بست دوران
به بزم عیش و عشرت ساز کردند	ز پی‌شان با سپاهی باز کردند
نه امروز است در دور این ترانه	بلی اینست قانون زمانه
یکی را تخت منزل دیگری گور	یکی ماتم گزیند دیگری سور
یکی را زر به مسندگاه پاشند	یکی را بهر ماتم کاه پاشند

یکی را خود زر بر کوهه زین	چو طفلان کرده جا بر اسب چوبین
یکی بر اسب جولانی نشسته	به زین زر رکاب سیم بسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده	یکی خشت لحد بر سر نهاده
یکی را زیر تخت خاک مسکن	یکی را روی تخت زر نشیمن
ندارد اعتباری کار عالم	منه زنهار بر دل بار عالم
اگر شادی مکن خوشحال خود را	مدار از دور فارغبال خود را
که خیل مرگ در دنبال داری	خطرها در پی اقبال داری
وگر درویش بی‌شامی در این راه	چرا از غم کشی آه سحرگاه
تصور کن که عالم کشور تست	تویی شاه و جهان فرمانبر تست
قبای آب و رنگ تست افلاک	پر از زر مخزن تو خانه‌ی خاک
کلاه زر به تارک آفتاب	برین لاجوردی در رکابت
ترا در سیر یگرا نیست هر پا	به کوی شادمانی راه پیما
ترا سلطانی از مه تا به ماهی‌ست	کهن ویرانه‌ات ایوان شاهی‌ست
ز روزنه‌اش خورشید جهانتاب	فکنده هر طرف خشت زر ناب
بر ایوان داشتی پر تاجداری	به فرمان تو هر یک شد به کاری
سپاهت رفته تا کشور گشایند	به ملکیت کشور دیگر فزایند
ترا بر تخت شاهی خواب برده	سراسر رخت هوش آب برده
به عین خواب می‌بینی که دوران	بدینسان ساختت محتاج یک نان
چو شد القصه از بی‌مهری بخت	جدا سلطان روم از تاج و از تخت
رقم زد شاهزاده نامه‌ی فتح	که چون شد گرم ازو هنگامه‌ی فتح
چو قاصد نامه پیش خسرو آورد	به خسرو مزده‌ی عمر نو آورد
منادی کرد تا آزاد و بنده	ز اهل ثروت و ارباب ژنده

به استقبال پا بیرون نهادند	قدم در عرصه هامون نهادند
ز شهر مصر خسرو هم برون رفت	به استقبال یک منزل فزون رفت
به خسرو چون نظر افکند منظور	قدم کرد از رکاب بارگی دور
به پایش سایه وار افکند خود را	غبار راه اسبش ساخت خود را
ز توسن گشت خسرو هم پیاده	چو او را دید رو بر ره نهاده
کشید از غایت مهرش در آغوش	نهادش خلعت اقبال بر دوش
بسی لعل و گهر بر وی فشانید	میان گوهر و لعلش نشانید
چو از هر گفتگویی باز رستند	به مرکبهای تازی بر نشستند
به سوی بارگه راندند توسن	دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی	ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت	خوشا درویشی و کنج قناعت

نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن

سلاسل ساز این فرخنده تحریر	کشد زینگونه مطلب را به زنجیر
که ناظر داشت در کشتی نشیمن	ز ابر دیده دریا کرد دامن
شدی هر روز افزون شوق یارش	که آخر با جنون افتاد کارش
گریبان می‌درید و آه می‌زد	ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو آتش یافتی بیتاب خود را	دویدی کافکند در آب خود را
چو همراهان ازو این حال دیدند	در آن کشتی به زنجیرش کشیدند
به زنجیر جنون چون گشت پا بست	سری بر زانوی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد از کار	به زنجیر از جنون آمد به گفتار

اسیر حلقه‌هایت اهل سودا	که ای چون زلف خوبان دلارا
که یادم می‌دهی از زلف یارم	بسی منت بگردن از تو دارم
به طوق خدمتت گردن نهاده	منم در راه تو از پا افتاده
عجب نیکو به پای من فتادی	تویی سر رشته‌ی هر عیش و شادی
مرا شبها به کنج بیقراری	هم آوازی کنی از روی یاری
عجب سر رشته ای دادی به دستم	ز قید عقل از یمن تو رستم
چرا پیچی بسان مار بر خویش	نزد مار غمی بر سینه‌ات نیش
که جسم ناوک غم را نشانست	مرا بر سینه روزنها از آنست
وجودت زخمدار ناوک کیست	ترا در سینه این سوراخها چیست
که دارم انتظار وصل ماهی	مرا چشمی‌ست زان هر دم به راهی
که بر ره حلقه‌های دیده داری	نمی‌دانم تو باری در چه کاری
بگو کز چیست این طوقت به گردن	درین زندان نه یی دیوانه چون من
گریبان لباس بیقراریست	نه طوق است این رکاب رخس خوار است
برای حرف نومیدی دهانیست	لب چاه مصیبت را نشان نیست
عجب کاری مرا در گردن انداخت	فغان کاین طوق پامال غم ساخت
به یاد قدت ای سرو سرافراز	منم زین طوق چون قمری فغان ساز
که زنجیر غم انداخت از پا	بیا ای کاکلت زنجیر سودا
بیا وز پایم این زنجیر بردار	به زنجیر غم پامال مگذار
ندارم دستگیری غیر زنجیر	ز هجر آن خم زلف گره گیر
به کارم سد کرده زنجیر مانند	به کنج بیکسی اینگونه دربند
بیان نتوان نمودن یک غم خویش	چو زنجیرم بود گر سد دهن بیش
بجز زنجیر همپایی ندارم	به غیر از کنج غم جایی ندارم

مرا کاین است همپا چون نیفتم

ز اشک خویش چون در خون نیفتم

ز دل برمی کشید آه از سردرد

چنین تا بر کنار نیل جا کرد

خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیان مصر انداختن

نوا آموز این دلکش ترانه

پی خواب اینچنین گوید فسانه

که چون از رنج دریا رست ناظر

شیی در خواب شد آشفته خاطر

چو خوابش برد در چین دید خود را

به جانان عشرت آیین دید خود را

به جانان حرف دوری در میان داشت

حدیث شکوهی او بر زبان داشت

که ای باعث به سرگردانی من

ز عشقت بی سر و سامانی من

چه میشد گر در این ایام دوری

که بودم در مقام ناصبوری

دل غم دیده ام می ساختی شاد

به دشنامی ز من می آمدت یاد

ولی عیب تو نتوان کرد این طور

که این صورت تقاضا می کند دور

ز شوق وصل جانان جست از خواب

نه بزم خسروی دید و نه اسباب

ز دستش رفته آن زلف گره گیر

به جای آن به دستش مانده زنجیر

همان محنت سرای درد و غم دید

همان زندان و زنجیر و الم دید

ز طغیان جنون آن بند بگسست

ز همراهان خود پیوند بگسست

ز محنت جامه می زد چاک و می رفت

ز غم می ریخت بر سر خاک می رفت

چنین تا از فلک بنمود مهتاب

جهان را داد نور شمع مه تاب

به دمسازی سوی مهتاب رو کرد

به نور ماه ساز گفتگو کرد

که ای شمع شبستان الاهی

ز یمنت رسته شب از رو سیاهی

چنان از لوح این ظلمت زدایی	که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیک عالم گرد شبرو	به روز تیره‌ام انداز پرتو
به رسم شبروی اینجا سفر کن	به سوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بی‌مهر جفا کار	بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت می‌رساند خسته جانی	اسیر درد دوری ، ناتوانی
که ای بی‌مهر دل‌داری نه این بود	طریق و شیوه‌ی یاری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان	نشستی خود به بزم عیش شادان
نیامد از منت یک بار یادی	که گویی بود اینجا نامرادی
منم شرم‌منده زین یاری که کردی	همین باشد وفاداری که کردی
به من از راه و رسم غمگساری	حکایتها که می‌کردی ز یاری
دلم می‌گفت با من کاین دروغست	مکن باور که شمع بی‌فروغست
به حرفش خامه‌ی رومی نهادم	زبان طعن بر وی می‌گشادم
ولی چون دور بزم دوری آراست	سراسر هر چه دل می‌گفت شد راست
بگویم راست پر نا‌مهربانی	نرنجی شیوه یاری ندانی
چه گفتم بود بیجا این حکایت	مرا باید ز خود کردن شکایت
که شهری پر پری رخسار دیدم	چنین بی‌مهر یاری برگزیدم
مرا هم نیست جرمی بیگناهم	ز دست دل به این روز سیاهم
اگر دل پای بست او نمی‌بود	مرا سر بر سر زانو نمی‌بود
چو گم گشت از جهان سودایی شب	برون راند از پیش خورشید مرکب
غلامان پهلوی از بستر کشیدند	به جای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی	ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
خوش آن کاو در بیابانی نهد رو	که هرگز کس نیابد سر پی او

خروشان روی درصحرای نهادند

ز ابر دیده سیل خون گشادند

ز طرف نیل سوی مصر راندند

خروش درد بر گردون رساندند

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه‌ی سپهر را شکستی و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی

به کوه افتد چنین آواز زنجیر

ز ره پیمای این صحرای دلگیر

نه کوهی سرفراز با شکوهی

که بود اندر کنار مصر کوهی

به بالای سر از کین تیغ برده

به خون‌ریز اسیران پافشرده

ز سنگ او شکسته شیشه‌ی بخت

به کین دردمندانش کمر سخت

در او شد سینه‌چاکی هر طرف چاک

ز خاک او ز راه سیل شد چاک

شده لوح مزار خاکساری

در او هر پاره سنگ از هر کناری

به خاکستر نهاده روی پر خون

ز داغ بی‌دلانش لاله محزون

به داغ کهنه و نوگشته پنهان

پلنگش را تن از سوز اسیران

چو دندان از لب اژدر نمودار

ز طرف خشک رودش خنجر خار

بسان گور جای تنگ و تاری

در آن کوه مصیبت بود غاری

دهان از هم گشوده اژدهایی

پر از درد و بلا ماتم سرایی

ز دم زلفین آن در کرده عقرب

ز تار عنکبوتش در مرتب

غم افزا چون وصال تیره رویان

درویش چون درون زشت خویان

ز تار عنکبوتش نقش دیوار

در او افکنده فرش از جلوه خود مار

در آن کوه مصیبت ساخت مسکن

ز طرف نیل آن صحرا نشیمن

به کام اژدها انداخت خود را

در آن غار بلا انداخت خود را

سرود بینوایی کرد آهنگ	ز دلتنگی در آن غمخانه‌ی تنگ
به زنجیر الم پابند باشم	که در چنگ بلا تا چند باشم
برای بند و زندان الم ساخت	مرا گویی خدا از بهر غم ساخت
مرا سلطانی ملک الم داد	مگر چون چرخ عرض خیل غم داد
ز مو بر سر چه چتراست اینکه دارم	به ملک غم اگر نه شهریارم
چو شام تار روزم گشته تاریک	منم چون موی خود گردیده باریک
بسان عنکبوتم رو به دیوار	به بند بی کسی دایم گرفتار
بدینسان روی بر دیوار باشم	چنین تا چند از غم زار باشم
قدم می ماند بر دامان کهسار	چو پر دلگیر می گردید از غار
فکندی های های گریه در کوه	فغان کردی ز بار کوه اندوه
چو مجنون دام و دد گردید رامش	چو یکچندی شد آن وادی مقامش
گرفتندی به دورش وحشیان جا	چو کردی جا در آن غار غم افزا
چراغ از چشم خود می کرد اژدر	کند تا بزمگاهش را منور
مقامش را ز دم می کرد جاروب	زدی دم بر زمین شیر پر آشوب
پلنگش بستر گلدوز می شد	منقش متکایش یوز می شد
به چشم آهوان می دوخت دیده	ز غم یکدم نمی شد آرمیده
ز مردم داری او یاد می کرد	به یاد چشم او فریاد می کرد

گر می شعله‌ی آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه‌زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه‌سارش خضر از آب زندگانی گذشتی

زند اینگونه گویای سخن گام	به جست و جوی آن مجنون گمنام
جهان گردید چون دریای آذر	که چون از گرمی این مشعل زر
ز آتشگاه دوزخ روزنی بود	تو گشتی مهر کز افلاک بنمود
که با خاک سیه گردید یکسان	فلک را گرمی خور سوخت چندان
در او از زیر می‌شد آب چون یخ	ز گرمی توده‌ی گل شد چو دوزخ
زمین بوسید پیش خسرو از دور	چو گرما شد ز حد یک روز منظور
به دل بد شعله‌ای افروخت ما را	که تاب شعله‌ی خور ساخت ما را
بفرماید شهنشه فکر ما چیست	توان کردن بدینسان تابه کی زیست
که ای دور از گل روی تو گلشن	بیان فرمود شاه مصر مسکن
در آن نیکویی آب و هوا نیست	برون از شهر ما فرخنده جایست
بهارش ایمن از باد خزانی	مقامی چون بهشت جاودانی
دم عیسا نسیمش وام کرده	خرد خلد برینش نام کرده
نخواهد بود دور از دلگشایی	در آن ساحت اگر منزل نمایی
زمین بوسید و خسرو را دعا گفت	چو گل منظور ازین گفتار بشکفت
سوی آن بزمگه کردند راهی	اشارت کرد خسرو تا سپاهی
سمندی کرد زین از هر خلل دور	به رایض گفت تا از بهر منظور

که باد از وی گرفتی یاد رفتار	بسان کوه اما باد رفتار
رسیدی پیشتر از غرب در شرق	ز نور آفتاب آن رخس چون برق
به جاسوس نظر خود را رساندی	اگر فارس فرس را برجهاندی
دو چشمش بسکه کردی روشنایی	بسان جام جم گیتی نمایی
برون می‌زد از آن سوی ابد گام	اگر مهمیز میسودش بر اندام
به سد فرسنگ از آن جنبش رمیدی	اگر مزگان کس بر هم رسیدی
زدی گلبانگ‌ها بر رخس افلاک	ز شیهه گاه جستن برسر خاک
زدی سد چرخ بر خشت زر خور	جهاندی گرش بر چرخ اخضر
سوار رخس شد شهزاده‌ی چین	به عزم آن مقام عشرت آیین
سرود عیش بر گردون رساندند	سواران رخس سوی دشت راندند
چنین تا آن مقام عشرت افزا	شدند از راه شادی دشت پیما
عجب فرخنده جایی دید منظور	فضای دلگشایی دید منظور
گلش از تازه رویی در تبسم	میان سبزه آبش در ترنم
زبان در ذکر با قمری در اکرام	گرفته فاخته بر سروش آرام
به رنگ آینه کافتد در آذر	عیان گردیده داغ لاله‌ی تر
چو پر خون پرده‌ی چشم غزاله	ز هر جانب فتاده برگ لاله
پی دفع حرارت غنچه حنا	در آن دلکش نشیمن مانده برپا
سر انگشت می‌زد بر دف گل	ز هر سو غنچه بر آهنگ بلبل
کله کج کرده چون هدهد به تارک	به بلبل در دهن خوانی چکاوک
به آن آهنگ خود را برکشیده	سرود کبک بر گردون رسیده
به بزم شادمانی جا نمودند	در آن عشرت‌سرا مأوا نمودند

رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن

چنین ره بر سر گم کرده‌ی خویش	برد ره نکته ساز معنی اندیش
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن	که در نزدیک آن دلکش نشیمن
گشود از بند پای باز یک روز	به قصد کبک منظور دل افروز
ز پی شد کورد با خویش بازش	ز ره شد از خرام کبک بازش
بیابان از پی او ساختی طی	نیامد باز و او می‌رفت از پی
ز تاب تشنگی افتاد از کار	چنین تا کرد جا بر طرف کهسار
ره افتادش سوی آن غار اندوه	برای آب می‌گردید در کوه
در او هر جانور از نیک و بد جمع	مقامی دید در وی دام و دد جمع
وجود لاغرش پیچیده مویی	میان جمعیان ژولیده مویی
چو شمع مرده‌ای بنشسته از پا	پریشان کرده بر سرموی سودا
ز سوز دل به خاک تیره یکسان	تنش در موی سر گردیده پنهان
چو اخگرها ز خاکستر نموده	پر از خونس دو چشم ناغوده
ز جا جستند و از دورش رمیدند	چو بوی غیردام و دد شنیدند
خروشان شد ز درد خسته حالی	ز دام و دد چو دورش گشت خالی
مرا جان کاست، آه از هجر جانکاه	که از اندوه و هجران آه و سد آه
گرفته گوشه‌ای ز ابنای عالم	منم با وحشیان گردیده همدم
کز آن آهوی وحشی می‌دهد یاد	مرا با چشم آهو زان خوش افتاد
بین حالم به دشت بینوایی	بیا ای آهوی وحشی کجایی

سیه گردیده چون چشم غزالان	بیا کز هجر روز خسته حالان
به غار مصر من چون نقش دیوار	تو در بتخانه چین با بتان یار
به کوه مصر من چون شیر نالان	به دشت چین تو با مشکین غزالان
کنی در ساحری افسونی آغاز	چه کم گردد که از چشم فسونساز
ترا با خویش بینم عشرت آیین	که چون بر هم زنم چشم جهان بین
مراد دل ز جانان حاصلم بود	خوش آن روزی که در چین منزلم بود
به هر غم مونس و غمخوار من بود	به هر جایی که بودم یار من بود
دمی با هم به یک کاشانه بودیم	گاهی با هم به مکتبخانه بودیم
که نومیدم ز روز وصل او ساخت	فلک روزی که طرح این غم انداخت
چه روزی بود خرم یاد از آن روز	دگر خود را ندیدم شاد از آن روز
که چون چرخ آتش محرومی افروخت	مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت
ندیدم بار دیگر روی او را	گره دیدم به دل این آرزو را
ازو کارم به فیروزی نگردید	وداع او مرا روزی نگردید
که خود کردم نه کس این جور با من	مرا از خویش باید ناله کردن
به مکتب می نمودم صبر یک روز	اگر بی روی آن شمع شب افروز
صبوری می نمودم پیشه ی خویش	معلم را نمی آزردم از خویش
به این محنت نمی افتادم از هجر	ندیدی کس چنین ناشادم از هجر
خروشی بر کشید و گشت بیهوش	چو منظور این سخنها کرد ازو گوش
زد از روی تعجب دست بر دست	از آن فریاد ناظر از زمین جست
به گوشم این صدای آشنا چیست	که شوقم برد از جا این صدا چیست
رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است	ازین آواز دل در اضطراب است
به راه دیده اشک خرمی چیست	دلهم رقاص شد این بیغمی چیست

نوید وصل پنداری شنیده‌ست	به شادی می‌دود اشکم چه دیده‌ست
دلم خوش گشت آزارش که برداشت	قد من راست شد بارش که برداشت
دلم با عشق دمساز است چونست	لبم با خنده همراز است چونست
سرشک شادیم زد خانه را آب	برآمد بخت خواب آلوده از خواب
که رفت از دل به استقبال او آه	نمی‌دانم که خواهد آمد از راه
که جانم تازه گشت و روحم آسود	چه بوی امروز همراه صبا بود
که یعقوب از نسیم پیرهن یافت	همان راحت از آن بو جان من یافت
که جانی در تن بیمارم آورد	صبا گفتی که بوی یارم آورد
مگر از کشور جانان رسیدی	ز ره ای باد مشک افشان رسیدی
ز دشت چین چنین بویی توان یافت	ز مشک افشانیت این خسته جان یافت
ولیکن تازه شد جان را جراح	از این بو گر چه جانم یافت راحت
ستاده در برابر دید منظور	چو کرد از پیش رو موی جنون دور
به خاک افتاد و بیخود شد چو سایه	ز شوق وصل آن خورشید پایه
خوشا ایام وصل و شادی او	خوشا صحرای عشق و وادی او
که بخشد صبح وصلش روشنایی	خوشا تاریکی شام جدایی
فزونتر شادیش در وصل جانان	کسی کاو را فزونتر درد هجران
کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر	کنند از آب چون لب تشنگان تر
بود خوش گر چه خون آشام باشد	چنان هجری که وصل انجام باشد
در آن هجران که امید وصال است	کجا صاحب خرد آشفته حال است
که داغ اوست با من جاودانه	مرا هجری‌ست ناپیدا کرانه
اگر بودی امید وصل را راه	چه غم بودی در این هجران جانکاه
که در وی نیست امید سفیدی	فغان زین تیره شام ناامیدی

شب ما را قیامت صبحگاه است	قیامت صبح این شام سیاه است
کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان	خوشا ایام وصل مهر کیشان
بسان گنج یک یک رو نهفتند	همه رفتند و زیر خاک خفتند
همه زین بزمشان بردند بر دوش	به جامی سر به سر رفتند از هوش
که تا صبح جزا ماندند در خواب	چنانشان خواب مستی کرد بیتاب
که در هر جانبی او را خرابی ست	اجل یا رب چه مرد افکن شرابی ست
همه رفتند یاران وفادار	فغان کز خواری چرخ جفاکار
که هر کس رفت کرد آنجا فروکش	مگر ملک فنا جایست دلکش
ز دمسازان خود احوال پرسیم	نیامد کس کز ایشان حال پرسیم
جدا از دوستان حالشان چیست	که در زیر زمین احوالشان چیست
رفیق و مونس او کیست آنجا	مرا حال برادر چیست آنجا
مراد جان محنت دیده‌ی من	برادر نی که نور دیده من
سرافراز سریر نکته دانی	مرادی خسرو ملک معانی
هزاران بکر معنی بی‌پدر ماند	سمند عزم تا زین خاکدان راند
نشسته در عزای او سیه پوش	هزاران بکر فکرت دوش بر دوش
در این ماتم دل هر یک دو پاره	ز روشن گرد ماتم آشکاره
مگو در بزم شادی حرف ماتم	بیا وحشی بس است این نوحه‌ی غم
مقام خاص دارد هر کلامی	که باشد هر کلامی را مقامی
بدید از دور ناظر اوفتاده	به هوش خود چو آمد شاهزاده
به روی او خروشان روی خود ماند	سرش را بر سر زانوی خود ماند
به روز بیدلی در منزلت کیست	که ای بیمار غم حال دلت چیست
بگو تا با که حالت بازگویی	ز تنهایی چو خواهی رازگویی

چو گویی حرف روی حرف در کیست	به شبها شمع بزم تیره‌ات چیست
بجز کوهت که می‌گردد هم آواز	به غیر از آه گرمت کیست دمساز
به روز بی‌کسی بر سر چه دار ی	بگو جز دود آه بیقراری
که می‌گردد به گردت در شب غم	به غیر از قطره اشک دمام
ترا بر سر که می‌آید بجز سنگ	چو خود را افکنی از کوه دلتنگ
به پیش دیده جانان دید حاضر	چو باز آمد به حال خویش ناظر
رخ پر گرد خود بر روی او دید	سر خود بر سر زانوی او دید
ز درد و رنج دوری فارغ البال	ز جای خویشتن برخاست خوشحال
ملک یا حور آیا چیستی تو	خروشان شد که آیا کیستی تو
نمی‌آید مرا این حال باور	منم این وان تویی اندر برابر
بگو با من ترا آخر چه نام است	تویی این یا پری آیا کدام است
نوای خرمی از سر گرفتند	به شادی دست یکدیگر گرفتند
نوای خوشدلی کردند آهنگ	روان گشتند شادان چنگ در چنگ
دو یار همدم بگسسته پیوند	چه خوشتر زانکه بعد از مدتی چند
نه از جاه و مقام هم خبرشان	نبوده آگهی از یکدگرشان
رساند بی‌خبرشان پیش هم باز	فلک ناگه کند افسونگری ساز

آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان‌پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن

دلا بر عکس ابنای زمان باش	به روز بینوایی شادمان باش
غم خود خور به روز شادمانی	که دارد مرگ در پی زندگانی
نبیند بی‌خزان کس لاله زاری	خزان تا نگذرد ناید بهاری
به بی‌برگی چو سازد شاخ یکچند	کند سر سبزش این شاخ برومند
کشد چون ژاله در جیب صدف سر	شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب برنتابد	به بازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ	ز دل کی خنده‌اش از خود برد زنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین	چو خرما خام باشد نیست شیرین
ز ناکامی چه می‌نالی در این کاخ	ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ
به سنگ از شاخ افتد میوه‌ی خام	ولیکن تلخ سازد خوردنش کام
شود از غوره دندان کند چندان	که از حلوا بپاید کند دندان
دهد درد شکم حلوی خامت	ز دارو تلخ باید کرد کامت
چنین می‌گوید آن از کار آگه	چو با ناظر بشد منظور هم‌ره
به سوی دشت شد منظور با یار	دلی پر خنده و لب پر ز گفتار
عنان رخس در دستی گرفته	به دستی دست پا بستی گرفته
ز هجر و وصل می‌گفتند با هم	گهی بودند خندان گاه خرم
که سر کردند نا گه خیل منظور	ز غوغاشان جهان گردید پر شور

نظر کردند سوی شاهزاده	ز اسب خویش دیدندش پیاده
به دستش دست مجنون غریبی	عجب ژولیده مو شخصی عجیبی
به هم گفتند کاین شخص عجب کیست	به دستش دست منظور از پی چیست
چو شد نزدیک ایشان شاهزاده	همه گشتند از توسن پیاده
ز روی عجز در پایش فتادند	به عجزش رو به خاک ره نهادند
اشارت کرد تا رختی گزیدند	به تعظیمش سوی ناظر کشیدند
به ناظر همعنان گردید منظور	ز حیرت در میان لشکری دور
به هم منظور و ناظر گرم گفتار	چنین تا طرف آن فرخنده گلزار
به طرف چشمه‌ای بنشست ناظر	به پیشش سر تراشی گشت حاضر
ز سر موی جنون بردش به پا کی	به بردش پاک چرک از جرم خاکی
بدن آراست از تشریف جانان	چو گل آمد سوی منظور خندان
یکی از جمله‌ی خاصان منظور	بگفت ای دیده را از دیدنت نور
چه باشد گر گشایی پرده زین راز	به ما گویی حدیث این جوان باز
از او منظور چون این حرف بشنید	ز درج لعل گوهر بار گردید
حدیث خویش و شرح حال ناظر	بیان فرمود ز اول تا به آخر
نمی‌دانست لشکر تا به آن روز	که در چین شهریار است آن دل افروز
ز حال هر دو چون گشتند آگاه	یکی بهر نوید آمد سوی شاه
شنید آن مژده چون شاه جهانباں	به استقبال آمد با بزرگان
دعای شاه ناظر بر زبان راند	به او شاه جهانباں آفرین خواند
به پوزش رفت خسرو سوی منظور	که گر بیراهیی شد دار معذور
رخ خود ماند بر در شاهزاده	که‌ای در عرصه‌ات شاهان پیاده
چسان عذر کرمه‌ایت توان خواست	چه می‌گویم نه جای این سخنهاست

در آنجا چند روز القصه بودند	وطن در بزم عشرت می نمودند
اشارت کرد شاه مصر کشور	کز آنجا رو نهد بر شهر لشکر
به عزم مصر گردیدند راهی	شه و منظور و ناظر با سپاهی
برای خود در شادی گشودند	به بزم شادمانی جا نمودند

عروس خیال از حجله‌ی اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور

عروس نظم را جویای این بکر	چنین شد خواستگار از حجله‌ی فکر
که چون خسرو از آن دشت فربخش	به عزم شهر راند از جای خود رخس
شبی دستور را سوی حرم خواند	به آن جایی که دستور است بنشاند
پس آنگه گفت او را کای خردکیش	به دانایی ز هر صاحب خرد پیش
بر آنم تا نهال نوبر خویش	گل نورسته‌ی جان پرور خویش
سهی سرو ریاض کامکاری	گل بستان فروز نامداری
فروزان شمع بزم آرای عصمت	در یکدانه‌ی دریای عصمت
ببندم عقد با شهزاده منظور	چه می‌گویی در این اندیشه دستور
وزیر از گنج عصمت شد گهر سنج	زبان را کرد مفتاح در گنج
که‌ای رایت خرد را دره‌التاج	به عقلت رأی دور اندیش محتاج
نکو اندیشه‌ای فرخنده رایست	عجب تدبیر و رای دلگشاییست
از او بهتر نمی‌یابم در این کار	اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور	بیان فرمود حرف او به منظور

جوابش داد منظور خردمند	که ای بگسسته دانش از تو پیوند
منم شه را کم از خدام درگاه	چه حد بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی	زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری	چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من بر چرخ خرگاه	شوم گر قابل دامادی شاه
به نزد پادشه جا کرد دستور	بگفت آنها که با او گفت منظور
از آن گفتار خسرو شاد گردید	دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران	ز ابر نوبهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری	معطر جان ز باد نوبهاری
هزاران مرغ هر سو نغمه پرداز	جهان پر صیت مرغان خوش آواز
به سوسن از هوا شبنم فتاده	شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده	رخ از زنگار گون برقع نموده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده	برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هر نفس در مشک ریزی	صبا هر جا شده در مشک بیزی
تو گفתי زال شاخ مشک بید است	که او در کودکی مویش سفید است
عیان چون پای مرغابی ز هر سوی	نهال سرخ بیدی بر لب جوی
ز باران بهاری سبزه خرم	دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان در آب انداخت قلاب	که ماهی بد ز عکس بید در آب
به تارک نارون را زان سپر بود	که از سنگ تگرگش بیم سر بود
به سوی ارغوان چون دیده بگشاد	شکوفه بر زمین از خنده افتاد
بلی بی‌خنده آن کس چون نشیند	که بر هندوی گلگون جامه ببند
ز شاخ سبز گر گل شد گرانبار	عیان قوس قزح را سد نمودار

نمد آورد میغ نوبهاران	دهد تا آب تیغ کوهساران
نهان گردیده تیغ کوه در زنگ	دمیده سبزه هر سو از دل سنگ
به رنگ سبزه خرگاہیست گلدوز	درخت گل ز فیض باد نوروز
درخت یاسمین پوشید قاقم	نهال بید شد در پوستین گم
به روی سبزه چون گل زر نشان تخت	به عزم جشن زد شاه جوانبخت
به پای تخت خاصان آرمیدند	سرافرازان لشکر سرکشیدند
به پهلوی خودش بر تخت بنشانند	به پیش تخت خود منظور را خوانند
به مجلس خادمان خوانهاکشیدند	چو جا بر جای خود خلق آرمیدند
به غایت دلنشین بستان سرایی	نه خوانی بوستان دلگشایی
بر او اطباق سیمین کهکشانی	دراو هر گرد خوانی آسمانی
بر او هر نان گرمی آفتابی	سماطش گسترانیده سحابی
ز الوان میوه‌ها گردیده پربار	درخت صحن او فردوس کردار
ز می شد سرگران رطل گران را	چو خوانسالار بیرون برد خوان را
ز جوی زندگانی گشته پر آب	خضر گردید مینای می‌ناب
سر ساغر گران گردیده از می	حریفان سرخوش از جام پیایی
گرفته جام از لعل لبش کام	صراحی لب نهاده بر لب جام
چنان کز نخل موسا آتش طور	ز میناها فروغ آب انگور
فکنده جام را آتش به خانه	کشیده آتش از مینا زبانه
چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ	رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ
به زلف چنگ کردی دست یازی	ز هر سو مطربی در نغمه سازی
شده دمساز فریاد پیایی	هوای لعل مطرب در سر نی
ز دست مطربان مجلس فغان ساز	ز دف در بزمگاه افتاده آواز

نواسازان نوا کردند آهنگ	سخن در پرده قانون گفت با چنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه	به عالم نغمه‌ی چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور	که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس خور چو شد زین حجله بیرون	به گوهر داد زیب حجله گردون
به سوی حجله شد منظور خوشحال	به مقصودش عروس جاه و اقبال
در آمد در بهشت بی‌قصوری	در او از هر طرف در جلوه حوری
نظر چون کرد دید از دور تختی	به روی تخت حور نیک بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی	رخش از گلشن جنت مثالی
به اوج دلبری ماهی نشسته	به دور مه ز گوهر هاله بسته
از او خوبی گرفته غایت اوج	محیط حسن را ابروی او موج
سپاه غمزه‌ی او تاجداران	صف مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل	گرفته گوشه‌ی میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی	به وصلش تشنه آب زندگانی
به تنگی ز آن دهان ذره مقدار	نفس راه گذر می‌دید دشوار
به خوان حسن بهر قوت جانها	ز دندان و لب او شیر و خرما
چو گستردی بساط عشوه سازی	به رخ از مهر و مه می‌برد بازی
به روی تخت جا در پهلویش ساخت	چو طوقش دستها در گردن انداخت
چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار	نیاز و ناز را شد گرم بازار
گهی این دست آنرا بوسه دادی	گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این نار او چیدی به دستان	دمی آن سیب این کندی به دندان
به سوی باغ شد منظور مایل	شکفت از شوق باغش غنچه سان دل
خدنگش کرد صید اندازی آهنگ	ز خون صید پیکان گشت گلرنگ

به سوی گنج دزدی راه پیمود	به سوزن قفل را از گنج بگشود
به گردابی درون شد ماهی سیم	الف پیوسته شد با حلقه‌ی میم
چکید از شاخ مرجان ل ل تر	لبالب گشت درج از لعل و گوهر
هوا داری ز بزمی دور گردید	سرشک از دیده‌ی نمناک بارید
نخستین گشت گلگون عرق بار	ز میدان چون برون شد رفت از کار
سحر چون گشت منظور نکو نام	ز خلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر را سوی خویش	به دمسازی نشاندش پهلوی خویش
ز هر جاکرد با ناظر حکایت	به جا آورد لطف بی‌نهایت
غرض این داشت آن سروگل اندام	گهی از خانه گر بیرون زدی گام
که با ناظر درآید از در لطف	نظر بر وی گشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربائی	که تا بخشد نوای بی‌نوایی
طریق دوستاری آورد پیش	کند قطع نظر از شادی خویش

نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبه‌ی کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن

چنین از یاری کلک جوانبخت	نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها بهم منظور و ناظر	طریق مهر می‌کردند ظاهر
نه بی‌هم صبر و نی آرامشان بود	همین دمسازی هم کارشان بود
حریف هم به بزم میگساری	رفیق هم به کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی	چو شد برگ درختان زعفرانی

به گلشن لشکر بهمن گذر کرد	درخت سبز کار زال زر کرد
برای خنده‌ی برق درخشان	خزان پر زعفران می‌کرد پستان
عیان گردید یخ بر جای نسرین	فکنده بر لب جو خشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی	ز یخ خود را کشیده در پناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان	به یکدیگر زدی از ژاله دندان
ز ابروی نم‌بر دوش افلاک	ز سرما خشک گشته پنجه‌ی تاک
به رفتن آب از آن کم داشت آهنگ	که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ
شکست از سنگ ژاله جام لاله	به خاک افتاد نرگس را پیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه	به گلشن خسته رنگ از روی سبزه
ز تاب تب خزانی شد رخ شاه	به بستر تکیه زد از پایه‌ی گاه
به دل کردش بدانسان آتشی کار	که می‌کاهید هر دم شمع کردار
بزرگان را به سوی خویشتن خواند	به صف در صد گاه خویش بنشانند
به بالینش نشسته شاهزاده	ز غم سر بر سر زانو نهاده
به سوی دیگرش ناظر نشسته	ز دلتنگی لب از گفتار بسته
به روی شه نشان مرگ و ظاهر	بزرگان درغمش آشفته خاطر
به سوی اهل مجلس شاه چون دید	سرشک حسرتش در دیده گردید
اشارت کرد تا دستور برخاست	به گوهر تخت عالی را بیاراست
پس آنکه گفت تا شهزاده چین	برآید بر فراز تخت زرین
به سوی مصریان رو کرد آنگاه	که تا امروز بودم بر شما شاه
شه اکنون اوست خدمتکار باشید	به خدمتکاریش در کار باشید
چو بر تخت زر خویشش نشانید	به دست خود بر او گوهر فشانید
بزرگانش مبارکباد گفتند	غبار راه او از چهره رفتند

بلی اینست قانون زمانه	به عالم هست اکنون این ترانه
نبندد تاکسی از تختگه رخت	نیاید دیگری بر پایه بخت
دو سر هرگز نگنجد در کلاهی	دو شه را جا نباشد تختگاهی
چو روزی چند شد شه رخت بریست	به جای تخت بر تابوت بنشست
بزرگانش الف بر سر کشیدند	سمند سرکشش را دم بریدند
الف قدان بسی با لعل چون نوش	چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش
ز یکسو جامه کرده چاک منظور	فتاده از خروشش در جهان شور
ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز	به عالم ناله‌اش افکنده آواز
به سوی خاک بردندش به اعزاز	خروشان آمدند از تربتش باز
همه در بر پلاس غم گرفتند	به فوتش هفته‌ای ماتم گرفتند
بزرگان را به بهشتم روز دستور	تمامی برد با خود سوی منظور
که تا آورد بیرونشان ز ماتم	به بزم عیش بنشستند با هم
جهان را شیوه آری اینچنین است	نشاط و محنتش با هم قرین است
اگر غم شد، نماند نیز شادی	بود در ره مراد و نامرادی
اگر درویش بد حال است اگر شاه	گذر خواهد نمودن زین گذرگاه
دم مردن بچندان لشکر خویش	به مخزنهای لعل و گوهر خویش
میسر کی شدش تا زان تمامی	خرد یک لحظه از عمر گرامی
چنین عمری که کس نفروخت یکدم	ز دورانش به گنج هر دو عالم
ببین تا چون فنا کردیمش آخر	خلل در کار آوردیمش آخر
چو آن کودک که او بی‌رنج عالم	به دست آورد کلید گنج عالم
کند هر لحظه دامانی پر از در	وز آن هر گوشه سوراخی کند پر
از این درها که ما در خاک داریم	بسا فریاد کز حسرت بر آریم

چو شد القصه شاه مصر منظور	به عالم عدل و دادش گشت مشهور
به ناظر داد آیین وزارت	چواز دورش به شاهی شد بشارت
در گنجینه‌ی احسان گشادند	به عالم داد عدل و داد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود	بهمشان میل هر دم بیشتر بود
ز یاران بی‌وفایی بد جفاییست	خوشا یاران که ایشان را جفا نیست
فغان از بی‌وفایان زمانه	به افسون جفا کاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر	که کار شهد ناید هرگز از زهر
از این عقرب نهادان وای و سد وای	که بر دل جای زخمی ماند سد جای
چنین یاران که اندر روزگارند	بسی آزارها در پرده دارند
بسی عریان تنان را جای بیم است	از آن عقرب که در زیر گلیم است
نه بی نقش گلیم آخر چنین چند	توانی بود در یک جای پیوند
به کس عنقا صفت منمای دیدار	ز مردم رو نهان کن کیمیا وار

دایره‌ی پرگار سخن را از پرگار خانه‌ی دو زبان ساختن و در میدانگاه خاتمه‌ی بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را به مناجات مثنی کردن و نامه‌ی کن و خامه‌ی قدرت تمام نمودن رساله‌ی رسالت به نعمت مهر محمدی ختم نمودن

بحمدالله که گر دیدیم رنجی	در آخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهرها نهاده	طلسمش تا به اکنون ناگشاده
به نام ایزد چه گنج شایگانی	کز او گردید پر جوهر جهانی

که پر جانی در این اندیشه دادم	نگو آسان طلسمش را گشادم
بلی کی گنج بی‌رنجی توان یافت	به دشواری چنین گنجی توان یافت
که تا کردم رقم این نقش پرگار	دماغم تیره شد چون خامه بسیار
شدم این لعبتان را چهره پرداز	ز مو اندیشه را کردم قلم ساز
که تا گشتند این روحانیان رام	بسی همچون بخورم سوخت ایام
که زر گردید خاک راه امید	سحر خیزی بسی کردم چو خورشید
که آخر این طلا گردید بی‌غش	چو بوته پر فرو رفتیم به آتش
روانش در لباس زر گرفتم	که مشتی خاک ره گر برگرفتم
کزو گردید خاک ره زر ناب	مگر شد خاطر من مهر جان تاب
زر لایق به زیب تاج خورشید	برون آورده‌ام از کان امید
چه کان کز مادر امکان بزاید	چنین بی‌غش زری از کان برآید
بسان کیمیا نایاب گردید	در این معدن که زر سیماب گردید
که تا شد جمع این مشتی زر ناب	پریشانی بسی دیدم چو سیماب
بدین در هم نشان دیگری نیست	زر نابم ز کان دیگری نیست
گذر بر حجله‌ی افلاک کردم	ز هر آلالشی دل پاک کردم
نقاب غیب از طلعت گشودند	که این بکران معنی رو نمودند
نهان گردیده در خرگاه غیب است	سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است
نقاب غیب کی از رو گشاید	به هر آلوده‌ای کی رو نماید
اگر تاریخ تصنیفش نداند	کسی کاین نظم دور اندیشه خواند
که با شش باشدش تاریخ تصنیف	شمارد پنج نوبت سی به تضعیف
بجوید از همه ابیات پر فکر	نداند گر به این قانون که شد فکر
بیان کردم سخنهای هوایی	گزیدم گر طریق خود ستایی

و گر نه این سخن کی حد من بود	بنا بر سنت اهل سخن بود
ز سد بیت ار یکی پرکار داند	کسی کاین نظم بی‌مقدار خواند
چراغ وصف این را بر فروزد	ز عیب آن دگرها دیده دوزد
حیات خود در این اندیشه بازد	نه رسم عیب جویی پیشه سازد
که باشم من که باشد عیب جویم	همان به کاین حکایتها نگویم
زبان حرف گیران در دهن کش	خدایا پرده‌ای بر عیب من کش
کزو گردند اهل حال رقاص	کلامم را بده آن حالت خاص
که در ملک جهان رایج شود زود	بنه مهری بر این قلب زر اندود
که از نو پرده از طلعت کشیده	به این زیبا عروس نورسیده
نه از بی‌طالعیها پیر گردد	بده بختی که عالمگیر گردد
که در معنی ندارد رنج دعوی	در ناسفته‌ی این گنج معنی
به ملک حفظ خویشش جاودان دار	ز دست خائنانش در امان دار
به خاطرها مقامش ساز یارب	قبول خاص و عامش ساز یارب